



آمریکایی کامن کش فگردم  
سفرنامه:  
ولادیمیر مایا کوفسکی



ترجمهٔ واژربک در ساههاکیان

# آمزيکايى كە من كشىف كردىم

ولاديمير مايا كوفسكى

ترجمه وازريل درساها كيان



نشر نقره



## نشرنقره

---

و لادیهیر ما یا کوفسکی، ۱۹۲۶  
آهربیکایی که من کشف کردم  
ترجمه ارمنی: ی. ملیکیان، ۱۹۵۵، ایروان  
ترجمه فارسی: واژریک درساهاکیان، تهران  
طرح روی جلد: آرشامیان  
چاپ اول، بهار ۱۳۶۳  
تعداد: ۵۰۰۰ نسخه  
چاپ و صحافی: چاپخانه رامین  
کلیه حقوق محفوظ است.

## ولادیمیر مایاکوفسکی ...

... شاعر انقلابی نامدار روس (۱۸۹۳-۱۹۳۰) فعالیت ادبی خود را به طور جدی از سالهای ۱۹۱۲-۱۳ با فوتوریستها آغاز کرد و با انعکاس واقعیتهای اجتماعی پیرامونش، توانی نو به این سبک هنری بخشید. مایاکوفسکی با شعر کوبنده‌اش صفحات تازه‌یی در تاریخ ادبیات جهان گشود و مکتبی را آغاز نهاد که طی سالهای زندگی کوتاه او، و پس از آن نیز، بسیاری را به پیروی از او برانگیخت.

مایاکوفسکی که در عین حال طنزنویسی برجسته بود، و شاید بتوان او را بهترین ادامه‌دهنده مکتب گوگول (۱) و شچدرین (۲) به حساب آورد، طنز را سلاحی نیرومند در پیکار با بازمانده‌های نظام کهن و دستیابی به اخلاق نوین انقلابی بر می‌شمرد. او می‌گفت: «باید به دانش طنز مسلح شد. من یقین دارم که در آینده، طنز را نیز چون حساب و هندسه به یکسان در مدرسه‌ها

خواهند آموخت... روزی خواهد رسید که بی تردید  
«مدرسه عالی خنده» تأسیس شود.

مایاکوفسکی پیشنهاد می کرد که شاعران به طنز  
روی آورند، زیرا «طنز شعری» را وسیله مؤثر و نافذ در  
پیکار با تمامی پایدیها می دانست، و می گفت: «کار  
اصلی من ناسزاگویی است و استهزای تمامی آنچه که به  
نظر من نادرست است و باید عليه آن بپا خاست.» و  
او در این سفرنامه نیز سلاح طنز را بسیار خوب به کار  
می گیرد.

مایاکوفسکی این سفرنامه را پس از مسافت چند  
ماهه به اروپای غربی و آمریکا (۱۹۲۵) نوشت. او پیوسته  
سفر می کرد و اهمیت بسیاری به سفرهای خارجی اش  
می داد. در جایی می نویسد: «من از آن رو سفر می کنم  
که پیشرفت‌های فرهنگی غرب را با دید امروزی ام بنگرم.  
خواست من شنیدن ریتمهای نو و دیدن شواهد نو، و  
سیس انتقال آنها به خوانندگان و شنوندگان شعرهایم

است... بنابراین، نه تنها به‌قصد ارضای خاطر شخصی، بلکه با پیش چشم داشتن منافع میهم بسفر می‌روم.»  
مایاکوفسکی طی سفرهای دور و دراز در شهرهای کشور خود، آنچه را که در کشورهای دیگر دیده بود برای مردم باز می‌گفت و انحطاط نظام سرمایه‌داری و میان‌تمی‌بودن فرهنگ بورژوازی غرب را آشکار می‌ساخت. او گفته است: «معمولًا ذوی‌سنده‌ها به‌خارج می‌روند تا حیران شوند. اما من می‌روم تا حیران کنم.»  
مایاکوفسکی در زندگینامه‌یی که سال ۱۹۲۸ نوشته، درباره این سفر چنین می‌گوید:

«سال ۱۹۲۵... عازم سفر دور دنیا می‌شوم. در آغاز این سفر، شعری را تمام کرده بودم. شعری مشتمل بر چند شعر مجزا از موضوع پاریس. می‌خواهم و خواهم توانست از شعر به‌نشر برسم. امسال باید اولین رمانم را به‌پایان برسانم.

«مسافرت دور دنیا عملی نشد. در وهله اول در

پاریس جیبم را زندند. در وله دوم، پس از شش ماه با سر به شوروی برگشتم. حتی حاضر نشدم به سان - فرانسیسکو بروم و نطقی را که خواسته بودند، ایراد کنم. مکزیک، ایالات متحده، بخشهايی از فرانسه و اسپانیا را زیر پا گذاشته بودم. نتیجه این مسافرت کتابی بود با نثر روزنامه‌یی به نام «آمریکایی که من کشف کردم». و چند شعر: اسپانیا، اقیانوس اطلس، هوانا، مکزیک، آمریکا.» (۲)

سال ۱۹۲۵ آمریکا در شکوفاترین دوره تاریخ خود به سر می‌برد و از سود سرشاری که از جنگ اول جهانی به دست آورده بود به خود می‌باليد. ما یاکوفسکی با دید نقادانه موشکاف خود جنبه‌های گوناگون «زندگی آمریکایی» را نظاره می‌کند و با تحلیل دقیق و مستندی ماهیت تجاوزکارانه و غارتگر امپریالیسم آمریکا را افشا می‌کند، و فساد و انحطاط امپریالیسم آمریکا - این دژ اصلی جهان سرمایه‌داری - و انهدام ناگزیر آن را با

استادی تمام نشان می‌دهد.

او در بازگشت از سفر، واله و شیدای چراغانیهای خیره‌کننده و چشم نواز «برادوی» یا آسمان‌خراش‌های نیویورک نیست، بلکه روی دیگر این درخشش ظاهری را عربان می‌کند. مایاکوفسکی مطبوعات خودفروخته بورژوازی، دموکراسی قلابی آمریکایی و دلار قدرقدرت آمریکایی را افشا می‌کند.

این سفر در سال ۱۹۲۵ انجام شد، یعنی به‌هنگامی که ماهیت تجاوزکارانه و غارتگرانه آمریکای امپریالیست این چنین عیان و رسوا نگشته بود، اما مایاکوفسکی با چشم تیزبین خود همان هنگام تشخیص می‌دهد که تجاوز و غارت و گسترش طلبی، خط اصلی سیاست ایالات متحده را تشکیل می‌دهد.

... و این است ره‌آورد سفر او.

**مترجم**

## یادداشتها

۱. Nikolai Gogol نویسنده روس و یکی از

توانانترین پیروان مکتب «واقعگرایی انتقادی» که سعی داشتند بی-

عدالتیهای حاکم بر جامعه روسیه قرن نوزدهم را افشا کنند.

۲. Nikolai Shchedrin (نام اصلی: میخاییل افگرافوویچ سالتیکوف،

۱۸۸۹ - ۱۸۶۲) داستان‌نویس و طنزپرداز بزرگ روس در قرن

نوزدهم.

۳. نقل از کتاب «زندگی و کار ولادیمیر مایاکوفسکی» ترجمه م. کاشیگر،

انتشارات چاپار، ۱۳۵۶، صفحات ۴۱ - ۴۰.

(با اصلاحات اندکی به سلیقه).

آمریکایی که من کشف کردم

## مکزیک

مقدمه. مسیر نهایی ام را به این ترتیب تعیین کرده‌ام: مسکو - کونیگزبرگ (با هواییما)، برلین، پاریس، سن نازر، خیخون، سان تاندر، لاکورونیا (اسپانیا)، هاوانا (جزیره کوبا)، وراکزوس، مکزیکوسیتی، لاردو (مکزیک)، نیویورک، شیکاگو، فیلادلفیا، دیترویت، پیتزبورگ، کلیولند (ایالات متحده آمریکا)، نوهاور، پاریس، برلین، ریگا، مسکو.

مسافرت برایم لازم است. تماس با اشیاء زنده دارد برای من جایگزین کتاب خواندن می‌شود. مسافرت، کتابخوانهای امروز را مجذوب می‌کند. اشیاء که به‌خودی خود جالب‌اند، جایگزین کنجکاویهای خیالی در مورد چیزهای ملال‌انگیز، وجایگزین تصویرها و استعاره‌ها می‌شود.

من آنقدر کم زیسته‌ام که نمی‌توانم پدیده‌های جزیی را دقیق و بی‌کم و کاست توصیف کنم.

من آنقدر نزیسته‌ام که همه‌چیز را به دقت تصویر کنم.

هجدۀ روز بر اقیانوس. اقیانوس انسان را خیالاتی می‌کند. روی دریا هم ساحل دیده نمی‌شود، روی دریا هم امواج بزرگتر از آنند که به درد مصارف خانگی بخورند، روی دریا هم نمی‌دانی که

آن زیر چه خبر است.

اما در اقیانوس اطلس تنها این خیال به ذهن آدم می‌رسد که سمت راست کرانه‌بی‌نیست تا قطب و سمت چپ کرانه‌بی‌نیست تا قطب، رو برو، جهانی کاملاً نو، جهان دوم، قرار داد، و در زیر شاید آتلانتید<sup>(۱)</sup> خفته باشد. اقیانوس آنگاه که آرام است، ملال‌انگیز می‌شود.

هจده روز تمام، مانند مگسی بر سطح آینه، می‌لغزیم. منظرة زیبا، تنها یک بار، هنگام بازگشت از نیویورک به لوهافر، در رو برو پدیدار شد. توفانی عظیم، اقیانوس سپید را کف‌آلوده ساخت، آسمان را سایه‌بی‌سپید بخشید، و آب و آسمان را با ریسمانهای سپید به هم دوخت. سپس رنگین‌کمان بست. رنگین‌کمان پرتوانکند، بر اقیانوس حصار کشید، و ما چون بندبازان بر تاب رنگینش آویختیم. سپس باز اسفنجهای شناور، ماهیان پرنده، ماهیان پرنده، و باز اسفنجهای شناور دریای کاراییب، و به ندرت، در فرصتهاي تماسایی، فواره نهندگها. تمام مدت، آب و آب و آب، آنقدر که حوصله آدم را سر می‌برد و حتی تهوع آور است.

اقیانوس حوصله آدم را سر می‌برد، البته اقیانوس همیشه ملال‌انگیز است.

تازه بعد، مدت‌ها آرزو می‌کنی که آب بفرد، که موتور ندای آرامش‌بخش دردهد، و اشیاء مسین راهروها به همراحت صدای زنگدار آهنگین درآورند.

کشتنی «اسپان» ۱۴۰۰۰ تنی است. کوچک است، مانند گوم<sup>(۲)</sup> خودمان. سه درجه دارد، دو دودکش، یک سینما، کافه رستوران، کتابخانه، تالار کنسرت و روزنامه. نام روزنامه «آتلانتیک» است. و خیلی هم بی‌محتواست. بر

صفحه اولش افراد مهمی چون بالی‌یف<sup>(۳)</sup> و شالیاپین<sup>(۴)</sup> جای دارند، در متن آن شرح و توصیف هتلها (که ظاهراً از پیش در ساحل آمده شده) و سیتون لاغر و باریک مسائل روز، مانند صورت غذا و آخرین خبری که از ساحل رسیده، مثلا: «مراکش آرام است.»<sup>(۵)</sup>

عرشیه با فانوسکهای رنگین تزیین شده و مسافران درجه یک تمام شب با افسرها می‌رقصند. موسیقی جاز تمام شب می‌گوبد:

مارگیتا،  
مارگیتا،  
مارگیتای من،  
چرا دوستم نداری  
مارگیتای من...؟

درجه‌ها<sup>(۶)</sup> مهمترین اصل حاکم‌اند. مسافران درجه یک عبارت‌اند از بازیگانها، صاحبان کارخانه‌های کلاه و یقه، انگلهای هنر، و راهبه‌ها. آدمهای عجیبی‌اند، ملیت ترک دارند، فقط انگلیسی حرف می‌زنند، همیشه در مکزیک زندگی می‌کنند، و با سفاسنامه‌های پاراگوئی و آرژانتینی، نماینده شرکتهای فرانسوی هستند. آنان مستعمره‌چیهای امروز (روباوهای مکزیکی)‌اند. همان‌طور که ابتدا همراهان و پی‌آیندگان کریستف کلمب با آت و آشغالهای بی‌ارزش خود سرخیوستان را می‌فریفتند و غارت می‌کردند، حالا هم، به‌خاطر کراوات سرخ، که سیاهپوست را به تمدن اروپایی پیوند خواهد زد، سرخیوستان را در مزارع هاوایی به تعظیمهای کمرشکن وا می‌دارند. آنان خود را منزوی نگه می‌دارند. شاید فقط به خاطر دخترکان خوش بر و رو، سری به درجه دو و درجه سه بزنند. درجه دوییها، کارگزاران دوره‌گرد خردمندانه، مبتدیهای عالم هنر، و روش‌فکرانی هستند که تق و توق ماشین تحریرشان بلند است. همیشه دور از چشم افسر کشیک، پنهانی به عرشه درجه یک می‌خزند. و در

گوشی‌بی حیران می‌مانند، که یعنی فرق من و شما چیست، من هم که همان یقه و دکمه سردستها را دارم، اما بین آنها فرق می‌گذارند و تقریباً مؤدبانه ازشان خواهش می‌کنند که به جای خود برگردند. درجه سه، کندوچی انبارهای کشتنی است، جایگاه همه افراد جویای کار از «اوDSA»(۷)‌های سراسر جهان، مانند مشترکها، مفتشها و سیاهان. آنان خود بالا نمی‌خزند. از مسافران درجه‌های دیگر که گاه به قسمت آنان می‌آیند، با حسادتی مهار شده می‌پرسند: «شما از پای میز پرفرازنس(۸) می‌آید؟» از اینجا بوی خفچان آور عرق و کفش، بوی گند و تند قنداقهای به‌بند آویخته می‌آید، و سر و صدای ننوها و تختهای متحرک فذری، و شیون کودکانی که گویی قرار است پوست از سرشار کنده شود، و دلداری هادرانی که تقریباً همه به زبان روسی زمزمه می‌کنند: «آرام بگیر، پیشی گریان من.»

درجه یک پوکر و ماجونگ(۹) بازی می‌کند، درجه دو داما بازی می‌کند و گیتار می‌نوازد، و در درجه سه دستشان را پشت سر نگه می‌دارند و یک نفر با تمام قدرت ضربه‌بی بر آن می‌کوبد، طرف باید حدس بزند که چه کسی از میان جمع آن ضربه را زده، و اگر زننده ضربه شناخته شد باید جای طرف را بگیرد. به دانشجویان توصیه می‌کنم این بازی اسپانیایی را تجربه کنند.

درجه یک هرجا دلش بخواهد بالا می‌آورد، درجه دو روی درجه سه و درجه سه روی خودش.  
هیچ اشکالی هم پیش نمی‌آید.

تلگرافچی دور می‌گردد و درباره کشتبهایی که از روی رو می‌آیند چیزهایی به‌فریاد می‌گوید. می‌توان به اروپا تلگرام فرستاد.

اما کتابدار، به علت تقاضای بسیار اندک کتاب، به کارهای دیگر نیز مشغول است: کاغذی را که ده رقم روی آن نوشته شده دور می‌گرداند. ده فرانک می‌دهی و نام خانوادگی‌ات را می‌نویسی. اگر رقم کیلومترهای طی شده با شماره انتخابی‌ات تمام شود، صدفرانک

در این شرط بندی دریابی بزنده می‌شود.  
زبان ندانستن و سکوت من، حمل بر سکوت دیپلماتیک شده  
بود و یکی از بازرگانها در بخورد با من، گویا محض آشنایی با  
یک مسافر بلندپایه، (فهمیدم چرا) هر بار که مرا می‌دید فریاد می-  
زد «پلونا\* خوب است» - و این دو سه کلمه را از یک دختر یهودی  
درجه سه بیاد گرفته بود.

روز پیش از رسیدن به هاوانا، کشتنی آکنده از شور و شعف  
شد. بازی تومبولا - جشن خیریه دریابی - به نفع کودکان ملوانان  
شهید برگذار شد.

درجه یک بخت آزمایی بهراه انداخته بود، شامپاین نوشید، و  
نام مکسیون بازرگان را بر زبان راند که ۲۰۰۰ فرانک اهدا کرده  
بود، این نام را بر تخته اعلانات نوشتند و سینه مکسیون همراه  
با تشویق و ابراز احساسات حضار به نوار سه رنگی مزین شد که  
نام او با حروف زرین بر آن چاپ شده بود.

درجه سه بیها هم جشن بهپا کردند. اما با این تفاوت که سکه-  
های نقره‌یی را که «یک» و «دو» به کلاه آنان می‌ریخت به نفع خود  
ضبط می‌کردند.

شرط بندی اصلی در مسابقه مشترکی است، و ظاهراً برای  
آمریکاییها و انگلیسیهای دوستدار این ورزش. اما کسی مشترکی  
نمی‌دانست. و چه نفرت‌آور است، در آن گرمای خفغان‌آور، دک و  
پوز همیگر را بهباد کتک می‌گیرند. در نوبت اول، آشیز کشتنی  
بازی می‌کند، فرانسوی برنه و لاغر و پشمaloیی است با یک جفت  
جوراب سیاه سوراخ و بدون کفش.

آشیز را مدت زیادی کتک می‌زندند. پنج دقیقه‌یی به‌حاطر  
مهارت‌ش دوام آورد، و بیست دقیقه‌یی هم از سر غرور، اما بعد به  
التماس افتاد، دستها را پایین آورد و در حالی که خون و دندان تف

\* Plevna

می‌کرد صحنه را ترک گفت.

در نوبت دوم، بلغار ابله‌ی که مفتخرانه سینه‌اش را بدون گارد جلو می‌داد، با مفتش آمریکایی چنگید. مفتش که به مشترکان حرفه‌ی شباخت داشت، خنده‌اش گرفته بود. دستش را بالا آورد، اما از زور خنده و حیرت نتوانست ضربه بزند و دست معیوبش را که از زمان چنگ بدور جوش خورده بود، داغان کرد.

بعد از ظهر، داور وسط دوره افتاده بود و برای مفتش مجروح پول جمع می‌کرد. مخفیانه به همه اطلاع می‌داد که جناب مفتش برای مأموریتی مخفی عازم مکزیک است، اما مجبور است در هاوانا بستری شود، و کسی هم که دست صحیح و سالم نداشته باشد ول معطل است، پلیس آمریکا او را می‌خواهد چه کار؟

این موضوع را من خیلی خوب فهمیدم، چون «داور وسط» آمریکایی با آن کلاه حصیری‌اش، کفаш یهودی اهل او دسا از آب درآمد. یهودی او دسا ای هم که همه‌چیز لازم دارد، حتی حمایت از مفتشی بیگانه در زیر مدار رأس الجدی.

شرجی طاقت فرساست.

آب می‌خوردیم، اما هیچ فایده‌یی نداشت، فوراً عرق می‌کردیم و بخار می‌شد و به هوا می‌رفت.

صدها بادبزن در چند محور می‌چرخیدند و سرهایشان رایک - نواخت می‌تاباندند تا درجه یک باد بخورد.

حالا دیگر درجه سه به‌این دلیل هم از درجه یک نفرت داشت که هوای اینجا یک درجه خنکتر بود.

صبح، سرخ و پخته، به‌هاوانای سپید نزدیک شدیم. هم ساختمانهایش سپید بود و هم صخره‌هایش. ابتدا قایق موتوری گمرک به‌ما چسبید، و بعد دهها قایق و بلم پر از سیبزمینسی هاوایی: آناناس. درجه سه پول می‌انداخت و با طناب آناناس بالا می‌کشید.

در دو قایق رقیب، دو مرد هاواناپی به زبان خلص روسی همدیگر را به فحش بسته بودند: «کجا داری خودت رو زورچپون می‌کنی با اون آناناست، مادر...»

هاوانا. یک شبانه‌روز توقف داشتیم. زغال بار می‌زدیم. در وراکروس زغال نمی‌ست، و برای رفت و برگشت به آنجا زغال لازم است. بی‌درنگ به همه مسافران درجه یک پروانه ورود به ساحل دادند. پروانه‌ها را شخصاً در کابینها به دست ما سپردند. فروشنده‌ها با آن لباسهای سفیدشان، گرم کار، با یک دوجین چمدان پر از نمونه‌های بند شلوار، یقه آهاری، گراموفون، روغن سبیل و کراواتهای سرخ مخصوص سیاهان، پایین دوییدند. شبانگاه، فروشنده‌ها مست و پاتیل، و سرفراز از سیگارهای دو دلاری که هدیه گرفته بودند، برمی‌گشتدند.

مسافران درجه دو به طور انتخابی به ساحل می‌رفتند. فقط به کسانی که ناخدا خوش داشت – و بیشتر به زنان – اجازه پیاده شدن می‌دادند.

به درجه سه‌یها اصلاً اجازه نمی‌دادند، و آنان از عرش خود، میان سر و صدای لرزاننده موتورهای دوده‌گرفته و غبار آغشته به عرق تن، سرک می‌کشیدند و فقط عشق‌شان این بود که با طناب آناناس بالا بکشند. هنگام پیاده شدن باران گرفت، رگبار سیل‌آسای استوایی که به عمرم ندیده بودم.

باران چیست؟

هواست با لایه‌بی از آب در میانش.

باران استوایی، آب همه‌جاگیری است با لایه‌بی از هوا در میانش.

من درجه‌یکی هستم. پیاده شده‌ام. از زیر باران به انبار عظیم

دو طبقه‌بیی پناه می‌برم. انبار از کف تا سقف انباشته از ویسکی است. برچسبهای مرموزی از قبیل «کینگ جورج»، «بلک اند وایت» و «وایت هورس» بر جعبه‌های سفید مشروبها سیاهی می‌زد. و این جنس قاچاقی است که از اینجا به مقصد نزدیک – ایالات متحده «پرهیزکار» (۱۰) – بار می‌شود.

پشت انبار، مرکز پسماندهای بندری است: نجاست و کثافت عرق فروشیها و فاحشه خانه‌ها، و میوه‌های گندیده، و پشت این لایه‌های نجاست بندری، یکی از تمیزترین و غنی‌ترین شهرهای جهان. یک سوی شهر، شیک و خوش آب و رنگ است. برمینه‌بی از دریای سبز، سیاهپوستی که تنباک سفید به پا دارد، دم ماهی قرمزی را به دست گرفته و بالای سر نگه داشته است. و سوی دیگر، شرکتها بین‌المللی سیگار و شکر، با دهها هزار کارگر سیاه و اسپانیایی و روس.

در میان این ثروتها، باشگاه آمریکایی قرار دارد، ساختمان ده طبقه «فورد» و «کلی اند بوک»\*: نخستین نشانه‌های محسوس سلطه ایالات متحده بر هر سه بخش شمالی و جنوبی و مرکزی قاره آمریکا.

تقریباً تمامی «کوزنتسکی موست» (۱۱) هاوانا متعلق به آنهاست؛ یعنی خیابان دراز و هموار «پرادو»\*\*، پر از کافه و آگهی و تابلو و چراغ. در سراسر خیابان «ودادو»\*\*\* فلامینگوها بی به رنگ فلق صبحگاهی، در برابر لانه‌هایشان که در محاصره گلهای صورتی «کولاریو» است، روی یک پا ایستاده‌اند. پاسبانان هم روی سکوها بی کوتاه، زیر چتر ایستاده‌اندو آمریکاییها را نگهبانی می‌کنند.

هر آنچه به چیزهای شگفت‌انگیز قدیمی مربوط می‌شود، الوان

\* Clay and book

\*\* Prado

\*\*\* Vedado

و شاعرانه و کم سود است. مثلاً گورستان زیبای گومس‌ها و لوپس‌های بی‌شمار، بافته با کوچه‌باغهایی استوایی، با نوعی درخت ریش‌دار، که حتی صبحها هم سیاه به نظر می‌رسد.

هر آنچه به آمریکاییها مربوط می‌شود، نظم و ترتیب دقیقی دارد. شب حدود یک ساعت زیر پنجره‌های تلگرافخانه هاوانا ایستادم. مردم از شرجی هاوانا کرخت شده‌اند و تقریباً بی‌حال و بی‌حرکت ایستاده‌اند و تلگرام خود را می‌نویسند. چکها و تلگرافها و برانها بر نواری که نزدیک سقف تعییه شده، زیر فشار پنجه‌هایی آهین، پیوسته و به سرعت در گذرند. ماشین که کلی باشور است، تلگرام را مؤدبانه از دختر خانم تحويل می‌گیرد و به تلگرافچی می‌دهد، و با آخرین قیمت ارزهای بین‌المللی از نزد او برمی‌گردد. و بادبزنها در تماس کامل با آن، با همان مولد می‌گردند و می‌چرخند. در بازگشت به زحمت توانستم راه را پیدا کنم. خیابانی را به ذهن سپرده بودم که تابلویی داشت با عنوان Trafico . طبیعتاً فکر کردم که باید نام خیابان همین باشد. تازه یک ماه بعد فهمیدم که «ترافیکو» بر پیشانی هزاران خیابان دیگر هم وجود دارد و جهت آمد و رفت اتومبیلها را نشان می‌دهد.

پیش از حرکت کشتی بخاری، پایین دویدم تا چند ماهنامه بخرم. ژنده‌پوشی در میدان یقه‌ام را چسبید. متوجه نشدم که بیچاره دارد گدایی می‌کند. ژنده‌پوش هم حیران مانده بود و می‌پرسید:

– دو یو اسپیک اینگلیش؟ پارلا تا اسپانیولا؟ پارله وو فرانسه؟ و من لال و گنگ خشکم زده بود، تا اینکه آخرسر، محض خلاص شدن از شر او، جمله مغلوطی سرهم کردم و گفتم:  
– آی ام راشیا(۱۲)!

این دیگر ابلهانه‌ترین کار ممکن بود. ژنده‌پوش دستم را دو دستی چسبید و فریاد زد:

– هیپ بلشویک! آی ام بلشویک! هیپ، هیپ(۱۳)!

من زیر نگاه مشکوک و محتاط عابران، شتابان دور شدم.  
و حالا دیگر با سرود ملی مکزیک به راه می‌افتدیم. «سرود  
ملی» مردم را عجب زیر و رو می‌کند. حتی بازرگانها هم قیافه جدی  
به خود می‌گرفتند و هیجان زده از جا می‌جستند و چیزی را شبیه:  
آماده‌باش مکزیکی  
تا سوار اسب شوی...  
به فریاد می‌خوانند.

ضمن شام، خوراکهایی به من دادند که تا آن روز ندیده بودم،  
نارگیل سبز، که مغزش را مثل کره روی نان می‌مالند، و میوه درستی  
به‌نام «مانگو»\* که هسته پشمالمیوی دارد و کاریکاتور موز است.  
شب، از دور، خط نقطه‌چین فانوسهای سمت راست را با حسادت  
می‌نگریستم. چراگهای راه آهن فلوریدا بود.  
دو نفری، من و ماشین‌نویس مهاجر اودسایی، برپایه‌های آهنین  
عرشه درجه سه، که طنابهای کشته را به آنها می‌بندند، نشسته بودیم.  
دختر ماشین‌نویس اشکریزان تعریف می‌کرد:

— نانمان را ببریدند. من گرسنه بودم. خواهرم گرسنه بود.  
دایی مادرم از آمریکا دعویمان کرد: جاکن شدیم و حالا یک سال  
است که از این کشور به آن کشور و از این شهر به آن شهر شناوریم  
و سفر می‌کنیم. خواهرم آنژین و ورم گلو دارد. من دکتر شما را خبر  
کردم، نیامد. گفت شما خودتان بباید پیش من. آمدیم، گفت:  
لباسهایش را در جیارید. با یکی دیگر نشسته بود و می‌خندید. خواستیم  
مخفيانه در هاوانا پیاده شویم که جلومان را گرفتند. صاف زدند به  
تخت سینه‌مان. هنوز هم جایش درد می‌کند. همین‌طور در استانبول،  
همین طور در اسکندریه. ما درجه سه‌یی هستیم... اینجوری در  
اودسا هم نمی‌شد ماند. دو سال باید صبر کنیم تا اجازه بدھند از  
مکزیک به ایالات متحده برویم... خوش به حال شما، شش ماه دیگر

\* Mango

دوباره روسيه را خواهيد ديد.

مکزيك. وراکروس. ساحلی خلوت، با كلبه‌های کوتاه و کوچک.  
غرفه‌يی گرد برای گروه شیپورچیهای مراسم استقبال.

یک دسته سرباز در ساحل مشق می‌کند. ما را با طناب به ساحل می‌بندند. صدها کوتوله با کلاههایی به‌پنهانی سه چهارم آرشین(۱۴)، فریاد می‌زندند و دستهایشان را تا عرشه درجه دو بالا می‌آورندند تا شماره باربری خود را نشان بدهند. سر حمل چمدانها با هم دعوا می‌کرندند و با پشتی خمیده در زیر انبوه بار، دور می‌شدند. برمی‌گشتنند، عرق از روی خود برمی‌گرفتند و باز فریاد می‌زندند و مصرانه التماس می‌کرندند.  
از مسافتی که کذارم ایستاده بود پرسیدم: — پس سرخیوستها کجا هستند؟

گفت: همینها سرخیوست‌اند.

من تا دوازده سالگی گفته‌های کوپر و ماین‌رید(۱۵) را درباره سرخیوستان غرغره می‌کردم. و حالا انگشت به دهان مانده‌ام، تو گویی در برابر چشمان من طاووس را دارند به جای مرغ جا می‌زنند. اما اولین شگفتی ام خوب جبران شد. درست پس از اداره گمرک، زندگی عجیب، خاص، و حیرت‌آوری شروع شد.

ابتدا پرچم سرخی با داس و چکش، آویخته به پنجره ساختمانی دو طبقه.

این پرچم هیچ ربطی به هیچ‌یک از کنسولگریهای شوزوی نداشت. این را می‌گویند «سازمان پورال»\*. مکزيکی وارد خانه‌یی می‌شود و پرچم را بر می‌افرازد.

و این یعنی:

«به خوبی و خوشی وارد شدم، اما اجاره نمی‌دهم». همین!  
مرد می‌خواهم طرف را بیرون کند.

مردمی با پوست چغندری رنگ در سایه اندک دیوارها و  
حصارها می‌گذرند. زیر آفتاب هم می‌توان راه رفت، اما باید آرام قدم  
برداشت و گرنه آفتابزده می‌شود.

من این نکته را خیلی دیر فهمیدم، و دو هفته تمام با دهان و  
بینی نفس می‌کشیدم تا کمبود هوای رقیق را جبران کنم.

تمامی زندگی، و کار، و دیدار، و خورد و خوراک، همه زیر  
چترهای کتانی در خیابان جریان دارد.

واکسیها و فروشنده‌های بلیت بخت‌آزمایی اکثریت دارند. نمی‌  
دانم واکسیها چگونه نان در می‌آورند. سرخیوستان پایه‌های اند، و  
اگر هم کفش داشته باشند چنان چیزی است که نه می‌توان آن را  
واکس زد و نه نام کفش برآن نهاد. و در برابر هر آدم کفش به‌پایی  
هم حداقل پنج واکسی هست.

اما بلیت‌فروشها بیشترند. هزاران نفر از آنان می‌گردند، و  
میلیونها بلیت بخت‌آزمایی را که بر کاغذ سیگار و در کوچکترین  
قطع ممکن چاپ شده، به سوی عابران دراز می‌کنند. و صبح اول  
وقت برنده‌ها اعلام شده‌اند و جایزه‌های بی‌شمار نیم کوپلی(۱۶) به  
جیب زده‌اند. این دیگر بخت‌آزمایی نیست بلکه نوعی اعتیاد نیمه  
قمارگونه با ویژگیهای خاص خودش است. فروش بلیتها درست مثل  
فروش تخم آفتابگردان در مسکو است. در وراکروس زیاد معطل  
نمی‌شوند. کیسه‌های می‌خرند. دلارها را تبدیل می‌کنند، کیسه پر از  
نقره را به دوش می‌کشند و به‌ایستگاه می‌روند تا برای رفتن به  
پایتخت - مکزیکوستی - بلیت بخرند.

در مکزیک همه پول را با کیسه حمل می‌کنند. تغییر پی در پی  
دولتها - ۳۰ رئیس جمهور در ۲۸ سال - اطمینان به‌هر اسکناسی را

از میان برده است. و نتیجه‌اش این کیسه‌هاست.  
در مکزیک دزدی رواج دارد. من اعتراف می‌کنم که دزدان را درک می‌کنم. خود شما هم اگر کیسه زر را زیر دماغتان به صدا درآورند هوس دزدی نخواهید کرد؟

در ایستگاه نخستین افسران را دیدم. کلاه بزرگ پردار، چهره زود، سبیلهای شش ورشوکی (۱۷)، شمشیر آویخته که تا زمین می‌رسد، اونیفورم سبز و مجپیچ ورتی زرد.

ارتش مکزیک پدیده غریبی است. هیچکس، حتی وزیر جنگ، تعداد دقیق سربازان مکزیک را نمی‌داند. سربازان زیر فرمان ژنرالها هستند. اگر ژنرالی هوادار رئیس جمهور باشد و هزار سرباز به زیر فرمانش باشند، بلوغ می‌زند که ده هزار سرباز دارد و خواربار و لباس ده نفر را که تحويل می‌گیرد، مال نه نفرشان را به نفع خود می‌فروشد و به جیب می‌زنند.

اگر ژنرالی مخالف رئیس جمهور باشد آمار هزار سرباز را می‌دهد و با ده هزار سرباز به میدان جنگ می‌آید.

به همین دلیل هم در برابر پرسشی درباره کمیت ارتش پاسخ می‌دهد:

– کیین ساوه، کیین ساوه (۱۸) – که می‌داند؟ که می‌داند؟ شاید سی هزار نفر، شاید هم صد نفر.

ارتش بهشیوه قدیم زندگی می‌کند، زیر چادر، با دار و ندار و اهل بیت.

دار و ندار و اهل بیت، مانند نوعی ماخنویسم (۱۹)، در زمان جنگ داخلی با سپاهیان به راه می‌افتد. اگر ارتشی ذرت دارد و فشنگ‌هایش ته کشیده، و دیگری فشنگ دارد و ذرت ندارد، آتش‌بس می‌دهند و خانواده‌ها شروع می‌کنند به معامله پایاپایی. یکی شکمتش را پر از ذرت می‌کند و دیگری کیسه‌هایش را پر از فشنگ، و دوباره جنگ را از سر می‌گیرند.

در راه ایستگاه، اتومبیل ما رمۀ پرنده‌گان را ترساند. جای ترس هم داشت.

پرنده‌گانی به اندازه مرغابی، به سیاهی کلاع، با گردن بر هنۀ و نوک دراز، بالای سرمان پرواز می‌کردند.

به اینها «سوپیلوت»<sup>\*</sup> می‌گویند، نوعی کلاع آرام مکزیکی که کارش همه‌جور ریخت و پاش است. سیاعت نه شب به راه افتادیم.

می‌گویند جادۀ وراکروس – مکزیکوسیتی زیباترین جادۀ دنیاست. سربالا و سرازیر، از میان صخره‌ها و جنگلهای گرم‌سیروی تا ارتفاع ۳۰۰۰ متری بالا می‌رود. نمی‌دانم. ندیده‌ام. اما شب استوایی هم که عبور آن را از پشت پنجرۀ قطار می‌بینم بر استی شگفت‌انگیز است.

در شبی سراسر آبی روشن، و تنۀ‌های سیاه فخلها که عین نقاشان گیس‌بلند واقعی «بوهم»<sup>(۲۰)</sup> اند.

آسمان و زمین به هم می‌آمیزند. و بالا و پایین ستاره‌باران است. دو منظومه. آن بالا ثوابت نورافشان آسمانی که در اختیار همگان‌اند، و این پایین شبتابهای خزندۀ و پرنده ستاره مانند. هنگامی که ایستگاهها نورانی می‌شوند، غلیظترین گل و لای را می‌بینی، و الاغها و مکزیکیهای کلاه‌بلند «ساراپه»<sup>\*\*</sup> بردوش را که فرش الوانی است با شکافی در میان تا سر در آن فرو رود و دو سرنش بر سینه و پشت بیاویزد.

ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند، اما حرکتی در کار نمی‌ست. و علاوه بر این همه، ترکیب غریبی از بوی شدید و تند گازوییل (که حال آدم را به هم می‌زند) و بوی تعفن موز و آناناس گندیده. من صبح زود بیدار شدم. به‌انتهای واگن رفتم. اینجا همه‌چیز

\* Zopilot

\*\* Sarape

وارونه بود.

چنین کشوری ندیده بودم و فکر هم نمی‌کردم که چنین کشور-هایی وجود داشته باشند.

در برابر زمینه‌بی از سپیده دم سرخ‌فام، کاکتوسها که خود نیز خطوط سرخ بر تن داشتند، ایستاده بودند. فقط کاکتوسها. انجیر هندی که غذای محبوب الاغهاست، با آن گوشاهی سنگین زگیل‌دارش سراپا گوش شده بود. «گوش خر» (۲۱) همانند کارد بلند آشپزخانه از جایی سر می‌گرفت و رشد می‌یافت. از آنها قطره قطره معجون نیمه آبجو - نیمه عرقی می‌کشند به نام «پولکه» (۲۲) و سرخیوستان گرسنه را مست می‌کنند. و پشت سر انجیر هندی و گوش خر، گیاه دیگری، پنج برابر قد آدم، دیده می‌شود که آوندهایش هم با آن رشد یافته و شکل و شمایلی شبیه ارگهای بزرگ کنسرواتوار به آن می‌دهد، فقط این یکی سبز پر رنگ است، و پر از سوزن و زوائد مخروطی.

من از چنین راهی وارد مکزیکوسیقی شدم.

دیه‌گو ریورا (۲۳) در ایستگاه به استقبالم آمد. به این دلیل هم نقاشی نخستین چیزی است که در مکزیکوسیقی با آن آشنا شدم.

قبل ا فقط شنیده بودم که گویا دیه‌گو یکی از بنیانگذاران حزب مکزیک است، که دیه‌گو بزرگترین نقاش مکزیک است، که دیه‌گو باکلتش سکه رادر هوامی زند، به جزاینها، می‌دانستم که ارنبورگ (۲۴) سعی کرده «خولیو خوره نیتو» بیش را شبیه دیه‌گو درآورد.

علوم شد که دیه‌گو مردی است تنومند و شکم‌گنده و خوش‌قیافه و با لبخندی همیشگی.

او با مخلوطی از واژه‌های روسی - دیه‌گو زبان روسی را خیلی

خوب می‌فهمد – هزاران مطلب جالب تعریف می‌کند، اما پیش‌اپیش  
اخطار می‌کند:

– حواستان باشد، عیال هم تصدیق می‌کند، که نصف حرفاها  
چاخان است.

پس از انداختن بار سفر در هتل، از ایستگاه پکراست به موزه  
مکزیک رفتیم. دیه‌گو همچو کوهی جلو افتاده بود. سلام صدها  
نفر را جواب می‌گفت، دست نزدیکترها را می‌فسردم و با عابران آن –  
سوی خیابان به صدای بلند سلام و علیک می‌کرد. ما تقویمهای گرد و  
سنگی «آستکها» (۲۵) را که از برجهای باستانی مکزیک بیرون آورده  
شده، و بتهای دو چهره «باد» را که چهره‌بی در پی چهره دیگر دارند،  
تماشا کردیم. نگاه می‌کردیم، و بیهوده نبود که نشانم می‌دادند. در  
پاریس بود که سفیر مکزیک، آقای «رهیس» (۲۶)، داستان‌نویس  
مشهور مکزیکی، به من گوشزد کرد که تئوری هنر امروز مکزیک از  
هنر باستانی و زمخت و رنگارنگ و مردمی سرخپوستی سرچشمه  
می‌گیرد و نه از شکلهای تقاطعی تقلیدی وارداتی اروپا. این تئوری  
جزیی از پیکار و ایده رهایی بردهای مستعمراتی است، و شاید آن  
جزیی که هنوز ناشناخته مانده است.

دیه‌گو می‌خواهد این قدمت مشخص و خشن را در آخرین اثر  
خود، با آخرین روزهای نقاشی مدرن فرانسوی در آمیزد – و این  
آخرین اثرش دیوارنگاری بر سراسر ساختمان وزارت آموزش همگانی  
مکزیک است، دهها دیوار که تاریخ گذشته و حال و آینده مکزیک را  
نشان می‌دهند.

بهشت نخستین، با کار آزاد، با آداب کهن، با جشن‌های ذرت –  
چینی، با رقص ارواح مرگ و زندگی، با هدیه‌هایی از میوه و گل.  
سپس کشتیهای زنرال «ارناندو کورتس» (۲۷) و فتح و اسارت  
مکزیک.

کار بردهای در کنار ارباب، که روی ننو چوت می‌زند و تمام

هیکلش را هفتتیر پوشانده است. دیوارنگاریهایی از کار نخربیسی، فلزگذاری، سفالگری و نیشکرکاری. پیکار رو به رشد. ردیف تصویر - های انقلابیان تیرباران شده. قیام آمیخته با خاک، که آسمان را نیز به ستیز می خواند. دفن انقلابیانی که برخاک افتادند. رهایی دهقانان. آموزش دهقانان، زیر محافظت مردم سراپا مسلح. اتحاد کارگران و دهقانان. ساختمان کشور آینده. و کمون: شکوفایی دانش و هنر.

این اثر رئیس جمهور پیشین که دولتش مستعجل بود، هنگامی که می خواست دل کارگران را به دست آورد، سفارش داده بود. و حالا این نخستین دیوارنگاری «انقلابی» جهان، مورد حمله شریزانه بسیاری از مقامات عالیه دولت «پرزیدنت کایسر» قرار گرفته است.

ایالات متحده، پیشوای مکزیک، با رزم‌ناو و توب و تفگ فهماند که رئیس جمهور مکزیک فقط مجری اراده سرمایه آمریکای شمالی است. و بنابراین - خیلی ساده می‌توان نتیجه گرفت که - لازم نیست نقاشی حاوی «تبليغ انقلابی» رواج داده شود. چندبار دار و دسته اوباش حمله کرده و نقاشیها را آلوده و تراشیده‌اند.

آن روز ناهار مهمان دیه‌گو بودم.

همسرش زیباروی رعنایی از اهالی «گوآدالاها را» (۲۸) است. غذاهای ناب مکزیکی می‌خوریم.

کلوچه‌های سنگین و خشک بدون خمیرمایه. گوشت کوبیده لوله‌شده. با مقدار معتبرهی آرد، همراه با آتش سوزانی از فلفل تند دهان سوز.

پیش از غذا، نارگیل، و بعدش مانگو (۲۹). سر ناهار مشروب ارزانی می‌نوشند که مزه عرق خانگی را می‌دهد و نامش کنیاک

«خابانه‌زا»\* است.

بعد به اتاق پذیرایی رفتیم. پسر یک ساله‌اش وسط کانپه افتاده بود، و بالای سر او، یک کلت سنگین به دقت بر روی بالشی قرار داشت.

و نگاهی گذرا به سایر هنرها:

شعر. تا دلтан بخواهد. در پارک «چاپولتاپکه»\*\* سراسر کوچه باگی به‌نام «کالسادا دل پوئه‌توس»\*\*\* مال آنهاست.  
مردانی تنها و غرق رؤیا، کاغذ سیاه می‌کنند.  
از هر شش نفر یکی حتماً شاعر است.

اما هر چه درباره شعر ممتاز امروز مکزیک و جریانهایی شبیه آنچه در سوروی هست، از منتقدان پرسیدم پاسخی نگرفتم.

حتی «گره‌رو»\*\*\*\* انقلاپی، سردبیر ماهنامه‌راه‌آهن، و حتی کارگر نویسنده‌یی به‌نام «کروس»\*\*\*\*\* تقریباً فقط شعر‌غناهی و ساده‌پسندانه و پر از آه و ناله و سوز و گداز می‌نویسند، و دلدار را Com Leo Nubio (همچون شیر حبسی) توصیف می‌کنند.

دلیل آن، به‌نظر من، تکامل ناچیز شعر و سابقه اندک حرکتهای اجتماعی است. سردبیر ماهنامه «مشعل» می‌خواست به من ثابت کند که در مقابل شعر ذبایذ پول پرداخت، شاعری هم شد کار؟ شعر را تنها می‌توان به‌عنوان یک ژست زیبای انسانی در نشریه جای

\* Jabanera

\*\* Chapultepec

\*\*\* Calzada del Poetos

\*\*\*\* Guerrero

\*\*\*\*\* Cruz

داد، و اینکه شعر در وهلة اول فقط برای خود شاعر جالب وسودمند است.

جالب است که این دیدگاه شعری در عصر پیش از پوشکین و حتی در زمان پوشکین در روسیه هم رواج داشت. به گمانم تنها فرد حرفه‌بی که در آن زمانه شعر را به‌طور جدی در بودجه‌اش به‌حساب می‌آورد فقط خود پوشکین بود.

کتاب شعر، و به طور کلی کتاب خوب، اصلاً فروش نمی‌رود. تنها رمانهای ترجمه مستثنی هستند. حتی کتاب «آمریکای غارتگر» درباره امپریالیسم ایالات متحده و درباره امکان وحدت آمریکای لاتین به‌منظور مبارزه، (این کتاب حیاتی که در آلمان هم ترجمه و چاپ شده)، در اینجا فقط پانصد نسخه فروش می‌رود و آنهم تقریباً از طریق آبونمان اجباری.

کسانی که می‌خواهند شعرشان منتشر شود، آن را بر ورقه‌هایی مزین به تصویرهای عامیانه، و با وزن و آهنگ فلان ترانه معروف روز چاپ می‌کنند تا مردم آن را به آواز بخوانند.

چنین ورقه‌هایی را «گالوان»\* - نماینده بین‌الملل دهقانی - به من نشان داد. اینها اوراق مبارزات انتخاباتی با شعرهایی از خود او بود که به‌بهای چند پول سیاه در بازار فروخته می‌شد. خوب بود اعضای «انجمن نویسندهان پرولتری روسیه»<sup>(۳۰)</sup> و شعبه آن در مسکو به‌جای چاپ جنگهای جلد زرکوب آکادمیک بر روی کاغذ اعلای «کارگری - دهقانی» به‌بهای پنج روبل، این شیوه را به‌کار می‌گرفتند.

ادبیات روس را دوست دارند و به آن احترام می‌گذارند، گرچه بیشتر درباره‌اش شنیده‌اند. تازه حالا دارند تولستوی و چخوف را ترجمه می‌کنند(!) اما از آثار جدید فقط «دوازده نفر» بلوک<sup>(۳۱)</sup> و «مارش چپ»<sup>(۳۲)</sup> خودم را دیدم.

\* Galvan

تئاتر، تالارهای تئاتر و اپرا و باله خالی‌اند. اگر «آنا پاو-لووا» (۳۳) تصادفاً گذارش به اینجا می‌افتد، و به شرط اینکه همه چیز را دوست می‌دید، ممکن بود تالار پروپیمانی ببیند.

شبی برای تماشای خیمه‌شب‌بازی به تالار بزرگی رفتم. دیدن این هنر عظیم، که از ایتالیا آمده است، پیشتم را لرزاند. آدمها، که زنده به نظر می‌رسیدند، با تمام مفصلهایشان در عملیات زیمناستیک دولا و راست می‌شدند. از میان زنی به قد و هیکل عادی، دهها عروسک کوچک دختر و پسر رقصان بیرون پریشند. ارکستر و گروه کردی متشکل از کوتوله‌های نیم آرشینی چهچههای باورنکردنی سر می-دادند. اما حتی در جلسه رسمی نمایش (به سود خلبانان مکزیکی) نیز فقط غرفه‌های نمایندگان سیاسی پر بود، گرچه بلیتها را فروشندهان سیار خیابانی فروخته بودند.

دو تا نمایش هست، شبیه نمایشهای برهنه پاریسی (واریته). اینها پر مشتری‌اند و در تالار جای سوزن‌انداختن نیست. زنها تکیده و بی‌حال و کثیف‌اند. ظاهرا «دمده»‌هایی هستند که سن و سالی ازشان می‌گذرد و دوران موفقیت در اروپا و ایالات متحده را مدتها پیش پشت سر گذارده‌اند. بوی عرق تن فضارا پر کرده، و کتک کاری و افتضاحی ناگفتنی برپاست. نمایش نیم ساعتی «ماتحت‌چرخانی» (همراه با انواع لرزشها) روی دیگر سکه‌یی به نام رقص شکم، سه بار تکرار می-شود و باز سوت وحشیانه حضار، که در مکزیک به جای کفرزدن رواج دارد.

در سینماها هم وضع همین‌طور است. سینماهای مکزیکی از ساعت هشت شب شروع به کار می‌کنند و برنامه‌یی بی‌نظیر، شامل سه - چهار فیلم بلند داستانی، نمایش می‌دهند.

محتوای فیلمها، داستانهای کابویی است، و سرچشم‌هشان آمریکا. اما محبوبترین و پر مشتری‌ترین نمایش، گاوبازی است. ساختمان فلزی «آرهنا» (۳۴) تنها عمارتی است که مطابق همه

قوایین، با تمامی وزن و باز آمریکایی، ساخته شده است.  
برای حدود چهل هزارنفر، مدت‌ها پیش از روز یکشنبه، روزنامه‌ها  
اعلام می‌کنند:

## LOS OCHOS TOROS

### هشت ورزا

می‌توان ورزاهای اسبهایی را که در نبرد شرکت دارند قبلاً در طویله‌های «تورو» وارسی کرد. فلان و بهمان «توره‌آدور» (۳۶)‌ها، «ماتادور» (۳۷)‌ها و «پیکادور» (۳۸)‌های مشهور در جشن شرکت دارند.

در ساعت مقرر، هزاران دلیجان حامل بانوان عالی‌مقام، که از «خط آهن» شخصی استفاده می‌کنند، به اتفاق می‌مونهای دست‌آموز تشریف می‌آورند و دهها هزار پیاده، به‌سوی ساختمان فلزی به‌هم فشرده می‌شوند. بهای بلیتها بی‌کیفی که قبل از دستفروشها فروخته‌اند دو برابر شده است.  
میدان، سرپوشیده نیست.

اشراف جماعت بلیت قسمتهای سایه‌دار و گران را می‌خرند، و مردم عادی در قسمت آفتابگیر و ارزان جای می‌گیرند. اگر تنها پس از کشته شدن دو رأس ورزا از شش یا هشت ورزا که در برنامه اعلام شده است، باران این سلاخی وحشیانه را اجباراً تعطیل کند، جمعیت کف بردهان می‌آورد و هیئت مدیره و قسمتهای چوبی میدان را در هم می‌کوبد و داغان می‌کند، روز ورود من چنین شد.

در این‌گونه موارد، پلیس ماشینهای آبپاش را می‌آورد و شروع می‌کند به آب پاشیدن بر قسمت آفتابگیر میدان، محل استقرار «پلیسین‌ها» (۳۹). و اگر این کار ثمر نبخشید، آنگاه آفتاب‌نشینها را

به گلوله می‌بندد.

«تورو!

در آستانه در ورودی، جمعیت انبویی در انتظار گاوبازهای محبوب است. شهروندان اسم و رسمدار می‌کوشند با گاوباز مغور عکس بگیرند، و سینیوراهای اشرافی فرزندانشان را در آغوش آنان جای می‌دهند ... ظاهراً به خاطر تأثیری که بر اشرافیت آنان خواهد داشت. عکاسها تقریباً روی شاخ و رزاها جای می‌گیرند، و نبرد آغاز می‌شود.

ابتدا مجلسی پرشکوه. و هنوز هیچ نشده جمعیت دچار شور آستانه‌یی می‌شود و هر کلاه و کت و کیسه و دستکشی که دم دستش بباید برای محبوبش به میدان می‌اندازد. پیش درآمد، یعنی هنگامی که «توره‌آدور» با پارچه قرمزی ورزرا را به بازی می‌گیرد، نسبتاً به آرامی و زیبایی تمام برگزار می‌شود. اما با شروع کار «باندمریه‌رو» (۴۰)‌ها، یعنی هنگامی که نخستین نیزه‌ها را بر پشت ورزرا فرو می‌کنند، هنگامی که «پیکادورها» پهلوهای ورزرا را می‌درند و ورزرا به تدریج رنگ سرخ به خود می‌گیرد، و آنگاه که شاخهای خشمگین او در شکم اسبها فرو می‌رود و اسبهای «پیکادورها» با دل و روده آویزان و پریشان به تاخت در می‌آیند، آن هنگام است که شادی مشهود جمعیت به درجه غلیان می‌رسد. مردی را دیدم که از جایش پایین پرید، پارچه «توره‌آدور» را قاپید و شروع کرد به تکان دادن آن در برابر پوزه ورزرا.

لذت عجیبی احساس کردم، ورزرا توانست شاخص را به پهلوی مردک فرو کند و انتقام همقطارانش را بگیرد.  
مردک را بیرون بردند.  
و مردم، انگار نه انگار.

من نمی‌توانستم و نمی‌خواستم ببینم که چگونه برای «قاتل اصلی» شمشیر آوردند و او آن را در قلب ورزرا فرو کرد. تنها از غرش

وحشیانه جمعیت دریافتمن که کار تمام است. آن پایین، سلاخهای مسلح به چاقو در انتظار لشه بودند. تنها افسوس این را می‌خوردم که نمی‌توان برشاخ ورزا مسلسل نصب کرد و به او تیراندازی آموخت.

چرا باید بر چنین انسانیتی رحم آورد؟

تنها چیزی که گاوباری را در نظر من موجه جلوه می‌دهد آن است که «آلدونسو» (۱۴) پادشاه اسپانیا نیز با آن مخالف است. گاوباری مایه مباهات ملی مکزیک است.

هنگامی که «رودولفو گوئونو»<sup>\*</sup>، گاوباری مشهور، از دور کناره گرفت و چند تا خانه خرید و خورد و خوراک عمله و اکره خود و فرزندانش را تأمین کرد و به اروپا رفت، همه مطبوعات فریاد برآوردهند و از مردم نظرخواهی کردند که : آیا این مرد بزرگ اجازه ترک دیار دارد، و نسل بالندۀ مکزیک چه کس را باید سرمشق خود قرار دهد؟

در مکزیک اثری از آثار نوساز و هوش‌ربای معماری ندیدم. رئیس جمهورها، که زود بهزاد عوض می‌شوند، توجه چندانی به ساختمانهای دیرپا نشان نمی‌دهند. «دیاس» (۴۲) که سی سال بر کرسی ریاست جمهوری تکیه زد، تازه در اوآخر حکومتش ساختمان سنا یا تئاتری را شروع کرد. دیاس را بهزیر کشیدند. از آن هنگام، سالها می‌گذرد. اسکلت فلزی هنوز پابرجاست، اما حالا، به‌نظرم به منظور فروش (یا انهدام) آن، نوعی حالت بهره‌برداری مکزیکی پیدا کرده تا در خدمت حضرت رئیس جمهور باشد. مجسمه سروانقنس (که رونوشت مجسمه او در سویلاست) اثر خوب و تازه‌بی به‌نظرم رسید. سکویی بلند در محاصره نیمکتها سنگی، و فواره‌بی در میان، که در هوای شرجی مکزیک اهمیت زیادی دارد. نیمکتها و

\* Rodolfo Guono

دیواره کوتاه با کاشیهایی مزین به تصویرهای ساده‌بی از ماجراهای «دن‌کیشوت» کاشیکاری شده است. دن کوچولو و سانچوپانسا در دو طرف ایستاده‌اند. هیچ تصویری از سروانتس سبیلو یا ریشو در اینجا نیست.

و در عوض: دو قفسه کوچک از کتابهای او که سالهاست مکزیکیهای عالیجاه همانجا ورق می‌زنند.

**مکزیکوسیقی** با بی‌ذوقی تمام ساخته شده است. تقریباً همه خانه‌ها از بیرون شبیه قوطی‌اند. صورتی و آبی و سبز. بیشتر هم به رنگ زرد مایل به صورتی، همچون ماسه‌های کنار دریا به هنگام پیگاه. نمای خانه‌ها ملال‌انگیز است و زیبایی آنها به تمامی از درون. اینجا هر خانه‌یی یک حیاط کوچک چارگوش دارد. داخل حیاط، هر نوع گیاهی را که تحت تأثیر آفتاب خوب رشد کند کاشته‌اند. در برابر همه خانه‌ها یک تراس دو – سه – چهار طبقه و مسلط بر حیاط، بهرنگ سبز، و مزین به گلدانهای گیاهان بالارونده و قفس طوطی. تمامی یک کافه‌بزرگ آمریکایی به نام «سندرگ» به این شکل ساخته شده است، روی حیاط را سقف شبیشه‌بی زده‌اند و دیگر هیچ.

سبک ساختمانهای اسپانیایی که «فاتحان»<sup>(۴۳)</sup> به اینجا آورده‌اند چنین است. دیگر از آن مکزیکوی کهن هشتصد ساله، آن شهر آستکها، به‌هنگامی که تمامی این پهندشت، که شهر بر آن بنا شده است، دریاچه‌یی در احاطه آتش‌نشانها بود، و تنها «پوئبلو» (کمون ویژه خانه – شهر) بر جزیره کوچک قرار داشت و جمعیتی چهل هزار نفری در آن می‌زیست، هیچ اثری به‌جا نمانده است. در عوض، تعداد معتبره‌ی از خانه‌ها و کاخهای «کورتس»، نخستین فاتح مکزیک، و «ایتوربیده» پادشاه مستعجل هم‌دوره او<sup>(۴۴)</sup>، و نیز

کلیساها، کلیساها، و صومعه‌ها، که به تعدادی بیش از ده هزار در مکزیک ردیف شده‌اند.

و کلیساهای عظیم نوساز، همچون برادران «نوتردام» (۴۵)، از کلیسای جامع میدان «بازه» تا کلیسای کیکزدۀ سبزه‌گرفته کوچک و بی‌پنجره شهر قدیمی. این کلیسا از ۲۰۰ سال پیش، نمی‌دانم از کدام جنگ راهبان به‌بعد، متروک مانده و هنوز یک سلاح باستانی، با همان نظم (یا بی‌نظمی) که مدافعان شکست خورده کلیسا رهایش کرده‌اند در حیاط افتاده است. و از کنار انبوهی کتابهای کهن بر قفسه‌های چوبی، خفاسها و پرستوها به‌این سوی و آن سوی پرتواز می‌کنند.

درست است، از این کلیسای جامع برای دعا کمتر استفاده می‌شود، کلیسای جامع از طرفی یک در ورودی دارد و از طرف دیگر شش چهار در خروجی رو به‌چهار خیابان پیرامون. سینیوریناها و سینیوریتات‌های مکزیکی از کلیسا همچون حیاط خلوتی استفاده می‌کنند تا راضنده‌بی که که بیرون منتظرشان است خیال کند که آنان معصوم و مؤمن‌اند و به راز و نیاز با خداوند مشغول، و خود از سوی دیگر به آغوش معشوق پناه می‌برند.

با اینکه اراضی کلیساها مصادره شده و راه انداختن دسته‌های مذهبی ممنوع است، این حرفا فقط روی کاغذ می‌ماند. در عمل بجز کشیشها، سازمانهای ویژه بی‌شمار دیگری هم محافظ دین و ایمان مردم‌اند: «سلحشوران کلمب»، «انجمان بانوان کاتولیک»، «انجمان جوانان کاتولیک» و غیره. اینها آن ساختمانهایی هستند که راهنمایان و «کوک»‌ها برآنها تأکید دارند (۴۶): خانه‌های تاریخ‌اند، خانه‌های کشیشان و خانه‌های ثروتمندان.

دوستان مکزیکی من محله‌های فقیرنشین، کارگران کم سن و سال و بیکاران را نشانم می‌دادند. آلونکهایی که گویی با گل‌کاری به‌هم چسبیده‌اند، مانند دکه‌های «سوخارفکا» (۴۷)، اما خیلی

کثیفتر. این آلونکها پنجره ندارند و از درهای گشوده آنها می‌بینی که چگونه خانواده‌های هفت - هشت - ده نفری در چنان اتفاقی چیزده‌اند.

به‌هنگام بارانهای هر روزه تابستانی مکزیک، آلونکهایی را که کف مسابیده‌شان پایین‌تر از پیاده‌رو است، آب می‌گیرد و مردابهایی متعفن ایجاد می‌شود.

جلوی درها، بچه‌های لاغر و مردنی ذرت آب‌پزی را سق می‌زنند که همانجا فروخته می‌شود و برای گرم نگه‌داشتن شان از همان جل و پلاس کثیفی استفاده می‌شود که فروشنده شب بر آنها می‌خوابد.

بزرگسالان، اگر هنوز ۱۲ «ستتاوو» (۴۸) داشته باشند، در آبجو弗روشیهای خاص مکزیکی به‌نام «پولکریا»\* می‌نشینند، که مزین به فرشتهای «ساراپه» است با تصویر زنرا «بولیوار» (۴۹) برآن، و نوارهای الوان یا مهره‌های شیشه‌بیی به‌منځ کشیده به جای در.

«پولکه» کاکتوس، بدون غذا، پدر معده را در می‌آورد. و سرخ-پوستی که هنوز چهل سالش نشده تنگی‌نفس دارد و شکمش باد آورده. و این، نسل «پنجه قوش»‌های پولادین (۵۰) و نسل شکارچیان پوست سر است. اینجا کشوری است که امپریالیستهای تمدن‌بخش آمریکایی غارت‌ش کرده‌اند، کشوری که پیش از کشف آمریکا، نقره همینجور روی زمین ریخته بود، اما مردم فلز گرانبها حسابش نمی‌کردند، کشوری که حالا حتی یک «فونت» نقره در آنجا نمی‌توان خرید و باید در «وال استریت» نیویورک به سراغش رفت. نقره آمریکایی است. نفت آمریکایی است. هم خطوط انبوه راه‌آهن و هم تولید، بنابر آخرین پیشرفت‌های تکنولوژی، در شمال مکزیک زیرسلطه آمریکاییهای است.

و اما خصوصیات گرم‌سیری... بکدرد شیطان هم نمی‌خورد.

\* Pulqueria

گیاهان بالارونده، طوطیها، ببرها و مالاریا ... همه در جنوب است و برای مکزیکیها. به چه درد آمریکاییها می‌خورد؟ ببرها را بگیرند؟ که چکارشان کنند؟ پشمشان را بچینند و فرچه ریشتراشی درست کنند؟ بگذار ببرها مال مکزیکیها باشند. بگذار خصوصیات فلاکتبار گرمسیری برای خود مکزیکیها بماند.

ثروتمندترین کشور جهان، که توسط امپریالیسم آمریکای شمالی محکوم به تحمل قحطی شده است.

زندگی شهر دیر آغاز می‌شود، ساعت ۸ یا ۹. بازارها و کارگاه‌های چلنگری و کفاسی و خیاطی زودتر باز می‌شوند، همه مجهز به نیروی برق، دستگاه‌های غبار رویی از پاشنه‌ها و واکس کفش، و اتوهایی که یک دست کت و شلوار کامل را یکجا اتو می‌کنند. و پس از کارگاه‌ها، ادارات دولتی.

تعداد معتبری تاکسی و ماشین شخصی، مخلوط با اتوبوس‌های کثیف همگانی که آدم را حسابی می‌لرزانند و از گردانهای باربری مانه راحت‌ترند و نه بزرگتر.

اتومبیل با اتوبوس کورس می‌گذارد و اتومبیلهای ادارات مختلف با یکدیگر.

این مسابقه، کینه‌توزانه‌تر از خلق و خوی رانندگان اسپانیایی، به صورت جنگ تن به تن درمی‌آید.

اتومبیلی اتومبیل دیگر را تعقیب می‌کند، اتومبیلها با هم اتوبوس را تعقیب می‌کنند، و همه با هم وارد پیاده‌رو می‌شوند و عابران حواس پرت را شکار می‌کنند.

مکزیکوسیتی از نظر تعداد تصادفهای فجیع اتومبیل مقام اول دنیا را دارد.

راننده در مکزیک مسئول ناقص شدن «شخص ثالث» نیست (اصل «دفاع از خود» در اینجا حاکم است)، و به این دلیل هم میانگین طول عمر بدون ناقص شدن ده سال است: هر نفر ده سال یک بار

زیر گرفته می‌شود. البته هستند کسانی که بیست سال یک بار هم زیر گرفته نمی‌شوند، اما اینها را بگذارید به حساب آنان که سر پنج سال زیر گرفته شده‌اند.

در مقایسه با دشمن مکزیکی بشریت (یعنی اتومبیل) اینجا تراموا نقش بشردوستانه‌یی بر عهده دارد: مردگان را با آن حمل می‌کنند.

پیوسته با این منظرة غریب رو برو می‌شوید: ترامواهی حامل خویشان گریان، و آن مرحوم بر واگن نعش‌کش به‌دنبالش. این گروه تشییع با تمام سرعت پیش می‌رود و مدام زنگ می‌زند، اما توقف در کارش نیست.

به این می‌گویند برق‌رسانی\* و بیژه مرگ و میر.

در مقایسه با ایالات متحده، مردم کمتر در خیابانها آفتابی می‌شوند، خانه‌ها کوچک‌اند، با باغچه‌یی. مساحت شهر زیاد است اما جمعیتش شش‌صدهزار نفر بیشتر نیست.

در خیابانها کمتر با آگهی‌های تجاری رو برو می‌شود. فقط شبها یکی را به دیوار مینماید: مرد مکزیکی کمndی از لامپهای الوان را به دور جعبه سیگارش می‌اندازد. و دیگر اینکه همه تاکسی‌ها به تصویر زنی در حال شیرجه مزین‌اند: آگهی مایو.

تنها آگهی‌یی که مکزیکی‌های خونسرد دوست دارند «باراتا»\*\* است: حراج فصلی برای آتش زدن به مال مغازه‌ها. تمامی شهر غرق این‌گونه حراج‌های است. حتی معتبرترین فروشگاهها هم مجبورند «باراتا» راه بیندازند، زیرا بدون این حراجها مکزیکی‌ها را نمی‌توان وادار کرد که حتی یک برگ انجیر بخرند.

این قضیه در شرایط مکزیک هیچ شوخی نیست. می‌گویند سورای شهر در یکی از پاسگاههای منتهی به مکزیکوسیتی به‌منظور

\* electrification

\*\* Barata

خجالتدادن به سرخپوستهای بیش از حد «طبیعی»، اعلامیه‌بی به این مضمون چسبانده است:

**- مکزیکوسیتی -  
ورود بدون تنبان ممنوع**

جنس لوکس در مغازه‌ها هست اما برای احمقها، مسافرها و خانمهای پیر و پاتال آمریکایی اهل سوغات خریدن. لوبیاهای جهنده (۵۱)، گلیمهایی به رنگ خیلی روشن، که الاغهای «گوآدالاها» هم از دیدنش رم می‌کنند، ساکهای کوچک با نقش تقویمهای آستکی، کارت پستالهای مزین به طوطی ساخته شده از پرهای واقعی طوطی. مکزیکیها اغلب در برابر فروشگاههای اتومبیل آلمانی، زیرپوش فرانسوی و مبلمان آمریکایی پا می‌ستند.

شرکتهای خارجی بی‌شمارند. هنگام جشن «۱۴ زوئیه» (۵۲) که مغازه‌های فرانسوی پرچم زده بودند، تعداد آنها به حدی بود که فکر کردیم در فرانسه هستیم.

آلمان تمام قوای تجاری‌اش را بسیج کرده است تا آلمانیها بیشترین سود را ببرند.

می‌گویند آلمانیها می‌توانند سراسر کشور را زیر پا بگذارند و از مهمان‌دازی همگان برخوردار شوند، تنها بهدلیل عشق و علاقه شدید مکزیکیها به ملت آلمان. بیهوده نیست که در چاپخانه پرتیراژ-ترین روزنامه اینجا دیدم که تازگیها فقط ماشین چاپ آلمانی وارد کرده‌اند، گرچه تا آمریکا یک روز راه است و تا هامبورگ ۱۸ روز.

تا ساعت پنج و شش بعد از ظهر، کار است و خدمت و زحمت. سپس، پیش به سوی استوانه‌ها. در آمریکا روی روی آرایشگاه‌ها استوانه‌هایی شیشه‌بی با نقش و نگار رنگین و منحنی دیده می‌شود که آگهی آرایشگاه است. استوانه‌های دیگری هم مال واکسیه‌است،

یعنی مغازه‌بی باریک و دراز که روی صندلی بلند آن می‌نشینی و پاهاست را روی تکه چوبی مقابل روی واکسی قرار می‌دهی . و حدود بیست واکسی .

مکزیکیها به بزرگ و دوزکشان خیلی می‌رسند، کارگرانی را دیده‌ا مکه عطر و ادوکلن می‌زنند. زن مکزیکی یک هفته لباس مندرس می‌پوشد تا روز یکشنبه لباس حریر پلوخوری‌اش را به تن کند. از ساعت هفت خیابانهای مرکزی به نیروی برق روشن می‌شوند، و مصرف برق در اینجا بیش از جاهای دیگر است، یعنی بیش از آنچه که امکانات مردم مکزیک اجازه می‌دهد؛ و این لاید تبلیغ ویژه‌بی است به سود ثبات و رفاه در دوره رئیس‌جمهور کنوی.

ساعت یازده که تئاترها و سینماها تعطیل می‌شود چند تا کافه می‌ماند و عرق‌فروشیهای حومه و میکده‌های غار مانند حاشیه شهر ، گشت و گزار در داخل شهر خطرناک می‌شود. ورود به پارک «چاپولتاپکه» که مقر کاخ رئیس‌جمهور است، ممنوع است.

در سراسر شهر فشنگ به پرواز در می‌آید و صدای شلیک همه‌جا به گوش می‌رسد. و پلیس در همه موارد هم موفق به کشف قاتل نمی‌شود. بیش از هرجا در هتلها شلیک می‌کنند، از کلت به عنوان دربازکن استفاده می‌کنند و سر بطری می‌پرانند. علاوه بر این در اتومبیل شلیک می‌کنند تا سر و صدایی کرده باشند. شرط بندی هم می‌کنند، قرعه می‌کشند تا بیینند به روی چه کسی باید شلیک کرد، و برنده بی‌برو برگرد شلیک می‌کند. در پارک «چاپولتاپکه» حساب شده‌تر شلیک می‌کنند. رئیس‌جمهور دستور داده است پس از تاریک شدن هوا کسی را راه ندهند (گفتم که کاخ حضرتشان در این پارک قرار دارد) و تنها پس از ایست سوم شلیک کنند. شلیک - کردن را فراموش نمی‌کنند اما گاه اخطار قبلی را فراموش می‌کنند. روزنامه‌ها خبر قتل را با آب و تاب بسیار، اما بدون شademani، چاپ می‌کنند. در عوض، اگر روزی بدون قتل و خونریزی سپری شود،

روزنامه‌ها با کمال حیرت می‌نویسند:

### «امروز کسی کشته نشد!»

عشق عجیبی به اسلحه دارند. شیوه وداع صمیمانه چنین است: شکم به شکم می‌ایستند و چند بار به پشت طرف می‌کوبند. و اگر کمی پایین‌تر بکوبند، همواره در جیب عقب شلوار کلت سنگین را المس خواهند کرد.

و همه کلت دارند، از نوجوان پانزده ساله بگیر تا پیرمرد هفتاد و پنج ساله.

یک ذره سیاست. یک ذره می‌گوییم چون که تخصص من نیست، و خیلی کم در مکزیک بوده‌ام، اما باید چیزکی درباره‌اش نوشت. حیات سیاسی مکزیک خصوصیات خارق‌العاده‌یی دارد زیرا تک تک شواهد آن، در نظر اول، غیرمنتظره است و افشاگری هم باب نیست.

شلنگ تخته پرزیدن‌تها، صدای تعیین‌کننده کلت، انقلابهای پی‌درپی، رشوه‌خواریهای افسانه‌یی، قیامهای قهرمانانه و «باراتا»ی دولتها مستعجل در مکزیک وجود دارد، و همه هم به وفور.

ابتدا، شمه‌یی درباره کلمه «انقلابی». انقلابی به مفهوم مکزیکی-اش تنها آن کسی نیست که با درک یا پیش‌بینی سده‌های آینده در راه آن پیکار می‌کند و بشریت را به سوی آن سده‌ها می‌برد... انقلابی مکزیکی هر آن کسی است که سلاح در دست، حکومت را سرنگون می‌کند. اما کدام حکومت؟ ... اینش دیگر مهم نیست.

واز آنجا که در مکزیک هر کسی یا حکومت را سرنگون کرده است، یا سرنگون می‌کند و یا قصد دارد سرنگون کند، پس همه انقلابی‌اند. به همین دلیل، این کلمه در مکزیک هیچ مفهومی ندارد، و با

خواندن کلمه «انقلابی» در روزنامه، با توجه به کاربرد خاص آن در حیات آمریکای جنوبی، باید پرس و جوی مفصلی کرد. من بسیاری از انقلابیان مکزیکی را دیده‌ام، از «کومسومول»‌های جوان شاداب گرفته (که فعلاً کلت‌شان را مخفی می‌کنند و منتظرند تا مکزیک نیز در راه اکتبر ما گام بردارد) تا پیرمردهای شصت و پنج‌ساله که میلیون میلیون نقدینه تل‌انبار می‌کنند تا برای به صحنۀ آمدن رشوه بپردازند، و در فراسوی آن، پست ریاست جمهوری را خواب می‌بینند.

در مکزیک همه‌اش دویست حزب وجود دارد، با هجوبات عتیقهٔ حزبی، مانند «حزب تربیت انقلابی» رافائل ماین، که هم ایدئولوژی دارد، هم برنامه دارد و هم کمیته مرکزی، اما فقط یک عضو دارد و آن هم خود اوست. یا مانند لیدرهای ورشکسته که به‌شورای شهر پیشنهاد می‌کنند خیابانی را به‌خرج خود سنگفرش کنند تا یکی از پس کوچه‌هایش به‌اسم آنان نامگذاری شود. «حزب کارگر» برای رسالت کارگران بسیار جالب است، «حزب کارگر» صلح‌طلبی است که روح‌آ به «گامپرز» (۵۲) آمریکایی نزدیکتر است، و بهترین نمونه اینکه حزبهای اصلاح‌طلب (رفورمیست) چگونه معامله برای مقام وزارت، نطقه‌ای آنچنانی از تربیونها و گذاشتمن تله‌های تجاری – سیاسی در تالار انتظار پارلمانها را جایگزین پیکار انقلابی می‌کنند، و چگونه دست آخر کارشان به انحطاط می‌کشد.

یکی از کارگزاران این حزب و وزیرکار فعلی، «مارونس» نامی، که همه مجله‌ها عکس او را همیشه با الماسهای درخشان سینه و سرآستین چاپ می‌کنند، سر و وضع خیلی جالبی دارد.

متأسفانه نمی‌توانم تصویر کامل و جامعی از وضع کمونیستهای مکزیکی ارائه دهم.

من در مکزیکوسیتی بوده‌ام که مرکز سیاست رسمی است، اما زندگی کارگری در نواحی شمالی‌تر، در مرکز نفتی «تامپیکو»، در معادن ایالت مکزیکو، و نزد دهقانان ایالت «وراکروس» متمرکز است. و تنها

می‌توانم دیدار با تذی چند از رفقارا بازگو کنم.  
 «گالوان» نماینده مکزیک در «بین‌الملل دهقانی»، نخستین کمون  
 کشاورزی با تراکتورهای نو را در «وراکروس» به وجود آورده و  
 تجاربی در «زندگی نوین» را عملی می‌کند. او به مثابه عاشقی راستین  
 درباره کار و فعالیتش حرف می‌زند، عکس‌هایی تقسیم می‌کند و حتی  
 شعرهایی درباره کمون می‌خواند.

«کاری‌یو»\* که هنوز خیلی جوان است، اما یکی از بهترین  
 نظریه‌پردازان حزب بهشمار می‌رود، در آن واحد، هم مدیر حزب  
 است، هم خزانه‌دار حزب، هم سردبیرش، و هم هرچیز دیگری که  
 فکرش را بگنید.

«گره‌رو»\*\* سرخیو مت است. نقاش انقلابی بی است گه  
 کاریکاتورهای سیاسی اش حرف ندارد. هم برمداد تسلط دارد و هم بر  
 کمند.

«موره‌نو»\*\*\* نماینده ایالت «وراکروس» است.

«موره‌نو» با شنیدن «مارش چپ» در دفترچه‌ام نوشت: «به  
 کارگران و دهقانان روس بگویید فعلاً ما فقط به مارش شما گوش می‌  
 دهیم، اما روزی خواهد رسید که در پی ماؤزر شما، سئی و سئه ما هم  
 طبیعی انداز شود.» (۵۴) (متأسفانه این چند ورق «بنابه دلائلی» در  
 مرز آمریکا گم شد!)

کلت طنین ازداخت، اما متأسفانه نه مال «موره‌نو» بلکه بر روی  
 «موره‌نو».

وقتی به نیویورک رسیده بودم در روزنامه خواندم که «موره‌نو»  
 به دست آدمکشهای دولتی کشته شده است.

حزب مکزیک کوچک است. در برابر یک و نیم میلیون کارگر،

\* Carillo

\*\* Guerrero

\*\*\* Moreno

دوهزار نفر عضو هستند که از آن میان هم تنها سیصد نفرشان فعال‌اند.

اما نفوذ آنان تا آن سوی مرزهای حزب گسترش می‌باید ورشد می‌کند، نشریه حزب که «الماچه‌ته» (۵۵) نام دارد، پنج هزار تیراز واقعی دارد.

و یک واقعیت دیگر. «مونسون»<sup>\*</sup> هنگامی وارد حزب شد که نماینده مجلس سنای فدرال بود. و چون از سوی هواداران حزب کارگر در ایالت «سان لوییس پوتوسی» به سنا رفته بود، حزب سابقش دوبار او را فرا خوانده است تا حساب پس بدهد، و او که درگیر کارهای حزب جدیدش بوده نرفته است. و با این حال، به لطف حمایت بی‌دریغ محافل کارگری از او، نمی‌توانند از مقام وکالت خلعش کنند.

این وضع شگفت‌انگیز و خارق العاده سیاست مکزیک را در همان نظر اول، می‌توان به‌این صورت توضیح داد که این نوع سیاست را باید نه تنها در اقتصاد مکزیک، بلکه در حسابها و خواسته‌ای ایالات متحده، و اساساً تنها در همین نکته، ریشه‌یابی کرد. رئیس‌جمهورهایی هستند که تنها یک ساعت در مقام خود بوده‌اند، به طوری که وقتی خبرنگاران به سراغش رفته‌اند تا مصاحبه‌یی ترتیب دهند، رئیس جمهور ساقط شده بوده و با خشم و غصب جواب داده است: «مگر نمی‌دانید که من همه‌اش برای یک ساعت و نیم انتخاب شده بودم؟»

چنین تعویض سریعی اصلاً به‌دلیل خلق و خوی شاداب و خونگرم اسپانیایی، نیست بلکه از آن است که چنین پرزیدنتی را با توافق ایالات متحده انتخاب می‌کنند تا فلان قانون را به منظور حمایت از منافع آمریکاییها با سرعت و اطاعت تمام به تصویب برسانند. از سال ۱۸۲۴ (انتخاب نخستین رئیس جمهور مکزیک: زنرال گوآ-

\* Monzon

دالوپه) تا ۱۸۵۴، یعنی در عرض سی سال، ۳۷ رئیس جمهور عوض شده و قانون اساسی پنج بار به کلی زیر و رو شده است. اگر این نکته را هم بیفزاییم که از آن ۳۷ نفر ۳۰ نفرشان ژنرال بوده‌اند، و بنابراین هر تغییر جدیدی به‌یاری اسلحه انجام می‌شده، تصویر آتشفشنایی مکزیک برای شما روشنتر خواهد گردید.

تمهیدات مبارزة مکزیکیها هم با این تصویر هماهنگ است. روز پیش از رأی‌گیری، با پیش‌بینی اکثریت آراء رقیب، ناظران گستاخ آن عده از نامزدهای حزب مخالف را که رأی بیشتری آورده‌اند می‌ربایند و تا اعلام رسمی نتیجه آراء در بازداشت خود ذگه می‌دارند.

این یکی هم البته «سیستم» نیست، اما پیش می‌آید: ژنرال، حریفش را به مهمانی می‌خواند و هنگام صرف قهوه، از آنجا که مانند همه اسپانیولیها «احساساتی» تشریف دارد، همچنانکه دسته هفت‌تیرش را می‌نشارد، اشک به چشم می‌آورد و همقطارش را دلداری می‌دهد که:

— بذوش، دوست عزیز! این آخرین فنجان قهوه‌یی است که نوش‌جان می‌کنی!

و معلوم است که یکی از ژنرال‌ها کارش تمام است. ماجراهایی شبیه ماجرای ژنرال «بلانچا»<sup>\*</sup> که بعد در «لاره‌دو» (۵۶) ای Amerika برایم تعریف کردند، تنها در مکزیک ممکن است پیش بیاید. «بلانچا» به همراه ده همقطارش رمه‌هایی از چند هزار اسب را از کوه سرازیر می‌کرد و شهرهایی را به تصرف در می‌آورد. اهالی شهر از فرط دستپاچگی تسليم می‌شدند، به این خیال که یک دار و دسته هزارنفری حمله کرده است، و حق هم داشتند بپندارند که اسبهای بی‌سوار نیازی به تصرف شهر آنها ندارند. اما اسبها تصرف می‌کردند، چون «بلانچا» آنها را به پیش می‌راند. «بلانچا» را نمی‌شد

\* Blancha

شکار کرد، چون گاهی با آمریکاییها علیه مکزیکیها رویهم می‌ریخت و گاه با مکزیکیها علیه آمریکاییها.

او را به کمک زنی بهدام انداختند. زیباروی مهپیکری که مخفیانه به سراغ «بلانچا» بیش فرستاده بودند، دل و دین از او می‌رباید، به خاک مکزیکش می‌کشاند، و در میخانه‌یی فلان آشغال خواب آور را در لیوان او و رفیقش می‌ریزد. او و رفیقش را به هم زنجیر می‌کنند و به رودخانه‌یی که «لاره‌دو» را دو نیم کرده است می‌اندازند و از داخل قایق با کلت به گلوله‌شان می‌بندند.

«بلانچا»ی کومپیکر پر زور از سردی آب به‌هوش می‌آید و موفق می‌شود زنجیر دستهایش را بگشاید، اما رفیق هم زنجیرش او را به زیر آب می‌کشد.

جسد‌های آن دو را چند روز بعد از آب می‌گیرند.

از این برخورد میان آدمها و دسته‌ها و حزبهای اندیشه‌های بسیاری جرقه می‌زنند.

اما یک اندیشه همه را به هم می‌پیوندد، و آن آرزوی رهایی و نفرت از ستمگران و «گرینگو» (۵۷)‌های بی‌رحمی است که مکزیک را به استعمار کشیده‌اند، نیمی از خاک کشور را ضمیمه خاک خود کرده‌اند – به طوری که شهرهایی هست که نصف‌شان مکزیکی و نصف دیگر‌شان آمریکایی است – و نیز نفرت از آمریکاییها که با ۳۰ میلیون تن لش، ۱۲ میلیون مردم مکزیک را در منگنه گذاشته‌اند.

«گاچوپین» (۵۸) و «گرینگو» در مکزیک از فحش خواهر و مادر بدتر است.

«گاچوپین» یعنی اسپانیایی. طی پانصد سال، از زمان حمله «کورتس»، این کلمه به خاموشی گراییده و آخرین نفسها را می‌کشد و تنی و تیزی اش را از دست داده است.

اما «گرینگو» همچنان مثل سیلی آبدار صدا می‌کند. (وقتی که سپاهیان آمریکایی به مکزیک هجوم می‌آورند چنین سرودی می‌

خواندند: «گرینگو، دی راشیز آو...» و این یک سرود نظامی قدیمی است که کلمه اول آن به فحش تبدیل شده است).

یک واقعه:

مرد مکزیکی با چوب زیر بغل، با زنی قدم می‌زند. زن، انگلیسی است. مردی از روبرو می‌آید. نگاهی به زن انگلیسی می‌کند و فریاد می‌زند:

— گرینگو!

مرد مکزیکی چوب را رها می‌کند و کلت می‌کشد:

— حرفت را پس بگیر، سگپدر، و گرفه یک گلوله حرامت می—  
کنم!

نیم ساعت عذرخواهی، تا این بی‌احترامی شدیداً ناحق برطرف شود. البته این نفرت از گرینگوها سبب می‌شود که، نه چندان به حق، «هر آمریکایی» رهگذری «استثمارگر» بهشمار رود. مفهوم نادرست و زیانبار «ملیت»، پیکار مکزیکیها را اغلب بدینسان دچار ضعف و تفرقه می‌کند.

انقلابیان مکزیکی می‌دانند که:

پانصد قبیله مکزیکی

برهنه،

اما آن که سیر است

با یک زبان،

همچو لیمویی به یک دست می‌فشارد،

و به دست دیگر به بند می‌کشد.

زحمتکشان مکزیکی رفته دارند می‌فهمند که تنها دوستان «مورنو» می‌دانند نفرت ملی را به کدامیں سوی جهت دهنند و به چگونه نفرتی تبدیل کنند:

پیکار را  
نباشد  
قبیله‌یی کرد.  
فقیران!  
همه در کنار هم بایستید!  
از سرزمین مکزیکیها  
بگستر بر سراسر دنیا  
ای خطاب برادرساز:  
— کامارادا!\*!

زحمتکشان مکزیکی رفته دارند می‌فهمند چه کند تا  
استئمارگران وطنی جایگزین غارتگران سرنگون شده آمریکایی نشوند،  
و گواه آن، تظاهرات اول ماه مه.

خود  
از بیوغ‌گران  
رها ساز  
— آستک!  
— کریول(۵۹)!  
و... مستیسو(۶۰)!  
برفراز هندوانه مکزیکی  
شتابان برافراز  
ای پرچم سرخ!

پرچم مکزیک را «هندوانه» می‌خوانند. بنابر افسانه‌یی، یک گروه از شورشیان، ضمن خوردن هندوانه، به مسائل ملی می‌اندیشیدند.

\* Camarada

لزوم انتقال سریع، مجال نداد زیاد بیندیشند.  
 گروه پیشتاز هم تصمیم خود را گرفت: هندوانه را پرچم کنیم.  
 و چنین هم شد: سبز و سفید و سرخ - پوست و لایه و مغز.  
 من با بی‌میلی مکزیک را ترک می‌کردم. هرآنچه تعریف گردم،  
 توسط مردمی بی‌نهایت مهمان‌نواز و بی‌نهایت دوست‌داشتنی و با  
 محبت عملی می‌شود.

حتی فلان «خسوس» هفت ساله‌یی که به خریدن یک بسته سیگار می‌فرستادم، وقتی ازش می‌پرسیدم که اسمت چیست، بی‌برو برگرد جواب می‌داد:

- نوکر شما «خسوس پوپیتو»!<sup>\*</sup>

هنگامی که یک مکزیکی نشانی خانه‌اش را می‌دهد، هرگز نمی‌گوید: «این هم نشانی من.» مکزیکی جماعت می‌گویند: «این هم نشانی خانه شما!» و هنگامی که تعارف به‌نشستن در انومبیلش می‌کند، می‌گوید: «تمنا می‌کنم سوار انومبیلتان بشوید.» و نامه‌ها یش را، حتی خطاب به زنی نه‌چندان نزدیک، چنین امضا می‌کند:  
 - «رد پای مبارک تان را می‌بوسم.»

در خانه دیگری نمی‌توان از چیزی تعریف کرد ... هرچه که باشد لای کاغذی می‌پیچند و زیر بغل تان جای می‌دهند.  
 روحیه غیرعادی و دست و دل بازی آنان مرا شیفتۀ مکزیک ساخت.

دلم می‌خواهد باز به مکزیک بروم و همان مسیری را که «موره‌نو» برای ما تعیین کرده بود، با رفیق خوبم «خایی‌کیس»\*\* بی‌بی‌مایم: از مکزیکوستی به وراکروس، از آنجا دو روزه با قطار به جنوب، و یک روز با اسب به‌سوی جنگل گذرناپذیر گرم‌سیری، آنجا که طوطیها کارشان قرعه‌کشی نیست و می‌مونها بدون جلیقه‌اند.

\* Jesus Pupito

\*\* Jaiquis

## نیویورک

نیویورک. کارمند سفارت آمریکا در مکزیک از من پرسید:  
- مسکو؟ از شهرهای لهستان است?  
جواب دادم: - نه، از شهرهای «ا. ج. ش. س»(۶۱) است.  
اما انگار نه انگار.  
روایید صادر شد.

بعدها فهمیدم که آمریکایی جماعت اگر فقط نوک سوزن تیز  
می‌کند، در تمام دنیا در کارش همتا ندارد، اما ممکن است چیزی  
درباره سوراخ سوزن نشنیده باشد، سوراخ سوزن در حیطه تخصص  
او نیست و اجبار ندارد چیزی درباره آن بداند.  
«لاره دو» مرز «ا.م. آ. ش»(۶۲) است.

من مدتری طولانی با زبان نیمه فرانسه - نیمه انگلیسی شکسته  
بسته (دقیقاً تکه پاره و وصله پینه) درباره اجازه‌نامه‌ها و هدفهایم  
از این سفر توضیح می‌دهم.

مرد آمریکایی گوش می‌کند، ساکت می‌ماند، می‌اذدیشد،  
نمی‌فهمد، و آخرسر به زبان روسی می‌پرسد:  
- ببینم، تو جهودی؟  
جا خوردم.

و مرد آمریکایی بقیه گفتگو را ادامه نداد، چون واژه‌های  
دیگری در چنته نداشت.

خودش را کشت و ده دقیقه بعد یکباره پرسید:  
- روس هستی؟

- بله، روسم، روس!... و کلی خوشحال شدم که دیدم مرد آمریکایی قصد آزار مرا ندارد. کنجکاوی‌اش صرفاً برای تکمیل پرسشنامه بود. سپس آمریکایی به‌فکر فرو رفت و باز ده دقیقه بعد گفت:

- ببریدش کمیته!  
آقایی که تا آن وقت مسافری با لباس شخصی بود، کلاه نظامی برسر گذاشت و معلوم شد که پاسبان اداره مهاجرت است.  
پاسبان، من و چمدانهایم را در اتومبیلی چیزند. رسیدیم، و وارد ساختمانی شدیم. زیر پرچم پرستاره، مرد بی‌کت و جلیقه‌یی نشسته بود.

پشت سر او اتفاقکهای دیگری بود با میله‌های آهنی. من و چمدانهایم را در یکی از آنها گذاشتند.  
خواستم بیرون بیایم، چندتا دست و پنجه جلو آمد و مانع خروجم شد.

چهار ساعت است که اینجا نشسته‌ام.  
آمدند پرسیدند که به چه زبانی می‌خواهم حرف بزنم؟  
از فرط شرم‌ساری گفتم: فرانسه. (آخر خیلی بد است که آدم اقلای یک زبان خارجی نداند).  
مرا به اتاق بردنند.

چهارتا خان دایی تنوهند، و مترجم فرانسه.  
من جمله‌های عادی فرانسوی درباره چای و نان شیرینی را می‌دانم اما از آن جمله‌یی که مرد فرانسوی به من گفت هیچ چیز دستگیرم نشد، و نسراحت و عصبی، به آخرین کلمه چسبیدم و کوشیدم مفهوم نهانش را به طور حسی درک کنم.  
ضمون تقلای من، مرد فرانسوی فهمید که چیزی بارم نیست.

آمریکاییها دستهایشان را تکان دادند و مرا پس فرستادند.  
دو ساعتی هم نشستم و آخرین کلمه مرد فرانسوی را در  
وازنهنامه یافتم.  
طرف گفته بود: سوگند.

و چون سوگند خوردن به زبان فرانسه را بلد نبودم منتظر شدم تا  
یک روس پیدا کنند. دو ساعت بعد فرانسوی آمد و شادمانه دلداریم  
داد که: - یک روس پیدا کردند، بنگارسن (۶۳) !  
باز همان خان داییها . مترجم ، یهودی لاغر و خونسردی بود  
که مغازه مبل فروشی داشت.  
برای اینکه سرحرف را بازکرده باشم ، با حالت مرددی گفتم: -  
مثل اینکه باید سوگند بخورم !

مترجم با بی تفاوتی دستش را تکان داد و گفت:  
- اگر نخواهید دروغ بگویید پس راستش را خواهید گفت، و  
اگر بخواهید دروغ بگویید پس راستش را نخواهید گفت، نیست؟  
حرف حساب می زد .

جواب دادن به صدھا سؤال پرسشنامه را شروع کردم: نام  
خانوادگی دوران دوشیزگی مادرم ، محل تسولد پدرم ، نشانی  
دبیرستان و این جور چیزها که به کلی فراموش کرده بودم .  
مترجم آدم حسابی از آب درآمد، و هنگامی که من بر زبان  
روسی سوار شدم خوشنوش آمد .

خلاصه اینکه با روادید توریستی شش ماهه و با ۵۰۰ دلار  
وجه الضمان راهم دادند.

نیم ساعت طول نکشید که همه روسها برای تماشای منبرسرم  
ریختند و با دعوتهای پیاپی حسابی دستپاچه ام کردند.  
کفash خردمند مرا بر صندلی کوتاه «اندازه گیری نمره پا»  
نشانده بود، مدلھای کفش را نشانم می داد، آب یخ برایم می آورد و  
خوشحال بود:

- سه سال است که پای هیچ روسی به اینجا نرسیده. سه سال پیش یک کشیش با دخترهایش آمده بود، اول مدام بد و بی راه می گفت، اما بعد که در کافه‌یی رقصه می خواستند و من دست دوتا دخترش را آنجا بند کردم، می گوید: «بالینکه تو جهودی، اما آدم با محبتی هستی. حالا که به پدر کمک کردی، پس در وجود توهمند جان هست.»

فروشنده زیرپوش، مرا از او در ربود و دوتا پیرهن به بهای دلخواهی دو دلار بهمن انداخت، (یک دلار برای پیرهن، و یک دلار مخصوص خاطر دوستی مان) و بعد با تأثیر بسیار، مرا در تمام شهر گرداند و به خانه‌اش برد و وادارم کرد ویسکی داغ سر بکشم، آنهم در تنها لیوانی که آنجا پیدا می شد، یعنی لیوان خط مخالف دندان - شویی معطر به بوی خمیر دندان.

نخستین بار است که با «قانون خشک» ضد مشروبات الکلی «پروهیبیشن» (۶۴) آشنا می شوم. بعد به فروشگاه مبل جناب مترجم برگشتم. برادرش برچسب قیمت بهترین مبل محمل سبز فروشگاه را برداشت، خودش هم رو به روی من، روی مبل چرمی دیگری نشست که آنهم برچسب داشت: ۹۹ دلار و ۹۵ سنت (کلاک تجاری برای اینکه قیمت به صد چوب نرسد).

در این ضمن، چهار یهودی غمگین، دو دختر و دو پسر، وارد شدند.

برادر مترجم، که صاحب مغازه بود، بالحن ملامت باری معرفی شان کرد:

- اسپانیایی هستند. اهل «وینیتسا» (۶۵) و «اوودسا». دو سال در کوبا مانده‌اند تا روادید بگیرند. آخرش هم یک آرژانتینی بهشان قول داده با ۲۵۰ دلار ردشان کند.

مرد آرژانتینی آدم قابل اعتمادی بوده و بنابر مندرجات شناسنامه‌اش چهار فرزند داشته است. آرژانتینیها روادید لازم

ندارند . اما مرد آرژانتینی که تا حالا چهارصد یا ششصد فرزند را به همین ترتیب وارد ایالات متحده کرده بود، این بار سر ششصد و چهارمی دستش رو شده و سر مرز گرفته بودندش .

البته او جای پایش محکم است و افرادی که اصلا نمی‌شناسد، صد هزار دلار به حسابش پول ریخته‌اند. پس آدم گردن کلفتی است. این چهار نفر را برادرش ضمانت کرده ، اما باز فایده‌ییسی ندارد ، محاکمه می‌شوند و آخرش هم اخراج خواهند شد .

تازه این بابا «تولیدکننده» دم کلفتی است. آدم حسابی است. اما اینجا خردپا هم خیلی پیدا می‌شود: برای عبور غیرقانونی از «لاره دو»ی مکزیک به «لاره دو»ی آمریکا صد دلار می‌گیرند . صد چوب را می‌گیرند و تا نیمه راه می‌رسانند، و بعد آنان را به آبهای خروشان رودخانه می‌سپارند .

خیلیها مستقیماً به آن دنیا مهاجرت کرده‌اند.

و این هم آخرین داستان مکزیکی بود.

داستانی که برادر مبل‌فروش درباره برادرش تعریف کرد نخستین داستان آمریکایی است. برادرش در «کیشیونف» (۶۶) زندگی می‌کرده . وقتی به چهارده سالگی می‌رسد ، می‌شنود که زیباترین زنان دنیا را در اسپانیا می‌توان یافت. و برادر، عصره‌مان روز فرار می‌کند چون فقط زیباترین زنان را می‌خواست . اما تازه در هفده سالگی پایش به مادرید می‌رسد. در مادرید متوجه می‌شود که تعداد زنان زیبای آنجا بیشتر از جاهای دیگر نیست، و حتی کمتر از دختران دارووفروش کیشیونفی به او توجه دارند. برادر پاک از کوره درمی‌رود و به حق به این نتیجه می‌رسد که فقط پول می‌تواند برق چشمان شهلای اسپانیایی را به او جلب کند. پس به اتفاق دو قلندر دیگر راهی آمریکا می‌شود ، اما سه نفری یک جفت کفش بیشتر نداشتند. سوار کشتنی می‌شوند ... اما نه آن کشتنی بیی که باید ، بل آنکه می‌توانند. و در مقصد متوجه می‌شوند که ، شگفتان ، آمریکا

به انگلیس تبدیل شده، و برادر به ناچار در لندن می‌ماند. سه پابرهنه در لندن ته سیگار جمع می‌کنند، با شکم گرسنه ازته‌مانده توتون آنها یک سیگار تازه می‌سازند، و بعد یکی‌شان - بهنوبت - کفشهای را می‌پوشد و در خیابان ساحلی به کسب وکار می‌پردازد. چند ماه بعد، کسب وکار سیگار توسعه می‌یابد و از حدود فروش ته سیگار درمی‌گذرد، افق تا کشف محل آمریکا گسترش می‌یابد، و رفاه، تا داشتن نفری یک جفت کفش و بلیت درجه سه به مقصد جایی به نام بربزیل. طی راه در کشتی قمار می‌کند و پول و پله‌یی به جیب می‌زند. و آن مبلغ را در بربزیل از راه تجارت و قمار تا چند هزار دلار افزایش می‌دهد.

آن وقت دار و ندارش را در مسابقه اسبدوانی شرط بندي می‌کند. اما مادیان مربوطه که گویا هیچ عین خیالش نبوده است میدان را خالی می‌کند، انگار نه انگار که برادر در عرض ۲۷ ثانیه ورشکست شده و به خاک سیاه نشسته است. یک سال بعد، برادر به آرژانتین می‌رود، دوچرخه‌یی می‌خرد و تا ابد به هرچه مرکوب جاندار است پشت می‌کند.

کیشینی بسی قرار، پس از تمرین بسیار با دوچرخه، قاطی مسابقه دوچرخه سواری می‌شود.

برای دست یافتن به مقام اول، مجبور می‌شود گریز کوچکی به پیاده رو بزند - برنده می‌شود، اما در عوض، پیروز عابر بی‌احتیاطی را به جوی آب می‌اندازد.

نتیجه: چاره‌یی نبود، کل جایزه کلان مقام اولی‌اش را خرج دوا و درمان آن بی‌بی له و لورده می‌کند.

برادر خیلی غصه می‌خورد و آخرش از مکزیک سر درمی‌آورد، و در آنجا قانون پیش‌پا افتاده تجارت استعماری را کشف می‌کند، ۳۰۰ درصد بر قیمتها می‌افزاید: ۱۰۰ درصد به خاطر سادگی، ۱۰۰ درصد به خاطر مخارج و ۱۰۰ درصد هم به خاطر جریمه دیرکرد

اقساط.

باز پول و پله‌یی بهم می‌زند و به خاک آمریکا می‌رود، به سرزمین «حمایت از سود خالص».

در اینجا برادر به‌هیچ کاری دل نمی‌بندد. یک کارگاه صابون‌پزی را به شش هزار می‌خرد و به نه هزار می‌فروشد. مغازه‌یی رو به راه می‌کند و یک ماه پیش از آنکه طبق پیش‌بینی داهیانه خود ورشکست شود، به دیگری قالب می‌کند. حالا او مهمترین آدم شهر است، رئیس دهها انجمن خیریه است، و هنگامی که «پاولووا» به اینجا آمده بود، تنها برای یک مهمانی شام ۳۰۰ دلار پیاده شده است.

قصه‌گوی شگفتزده با اشاره به آن سوی خیابان گفت:  
- خودش است. برادرش داشت بالтомبیل تازه‌اش به سرعت می‌گذشت و از هر جهت امتحانش می‌کرد. اتومبیل قبلی را به هفت تا می‌فروخت و پیش فرمان این یکی می‌نشست که ۱۲ تا خریده بود. مردی در پیاده رو ایستاده بود و دست به سینه لبخند می‌زد تا دندانهای طلایی‌اش را همه ببینند، و بسی آنکه چشم از خیابان بردارد، اتومبیل سریع السیر را با نگاه می‌بلعید.

توضیح دادند: این جوان فروشنده زیسورآلات است. او و برادرش چهار سال نیست که به اینجا آمده‌اند اما در همین مدت کم دوبار به شیکاگو رفته تا جنس تازه بیاورد. اما آن برادرش آدم مهمانی است، از آن تیپهای یونانی است که همه‌اش شعر می‌نویسد. در شهر مجاور به کار معلمی‌اش گماردند اما باز فرقی نکرد. آدم بشو نیست.

آشنای تازه من، از شادی دیدار با یک روس، بادست و دل بازی شگفت‌انگیزی مرا در خیابانهای «لاره‌دو» می‌گرداند.

جلو می‌افتد، در را باز می‌کرد، به ناها دعوتم می‌کرد، حتی از کوچکترین اشاره من به پرداخت صورت حساب به شدت ناراحت

می‌شد، مرا به سینما می‌برد، چشم ازمن برنمی‌داشت و هرگاه می‌خندیدم خوشحال می‌شد، بی‌آنکه بداند من کی‌ام، و فقط به‌خاطر اینکه یک کلام گفته بودم که بچه مسکو هستم.

از خیابانهای خلوت و تاریک به ایستگاه می‌رفتیم. در آن خیابانها، مثل همه شهرستانهای پرت، خیال پروری آزاد قوّه مجریه عود کرده بود. روی آسفالت - چیزی که در نیویورک هم ندیدم - خطهای سفیدی محل عبور مردم را به دقت نشان می‌داد، و پیکانهای بزرگ سفیدی جهت حرکت عابران و اتومبیلهای انگشت-شمار را. و در خیابانهای خلوت، برای عبور غیرمجاز، جریمه‌ی میبل فروش را دریافتیم. از «لاره دو» تا «سان آنتونیو» (۶۷)، تمام شب در پی فراریان بحون روادید، مسافران را بیدار می‌کنند تا شناسنامه‌ها را کنترل کنند. اما مرا به مأمور واگن سفارش کردند، و من نخستین شب آمریکایی‌ام را آسوده خوابیدم و از احترامات فائقه پادوهای سیاه واگنهای «پولمن» (۶۸) برخوردار شدم.

صبح، آمریکا زیرپای ما می‌خرزید. قطار سریع السیر، بدون توقف، سوت زنان پیش می‌تاخت، و تنها گاهی در میان راه به مخازن آب نوک می‌زد. پیرامون خط‌آهن، جاده‌های صاف و هموار، پوشیده از فوردهای مورمانندی است که محصول خیال‌پروریهای تکنولوژیک‌اند. در ایستگاهها، خانه‌های کاوبویی تگزاسی دیده می‌شد، با پنجره‌های توری‌دار برای حفاظت از پشه و حشرات مزاحم، و با نذوهایی بر ایوانها.

ایستگاه‌های سنگی، که درست از وسط به دونیم شده‌اند: نیمی برای ما سفیدها، و نیمی برای سیاهان - فورنیگروز (۶۹) - با نیمکتهای چوبی مخصوص، و گیشه‌های مخصوص، و خدا نکند که (حتی) به طور اتفاقی هم گذر کسی به طرف دیگر بیفتند. قطارها پیش می‌تاختند. هواییما از سمت راست اوج

می‌گرفت، به چپ می‌تاخت، باز از سر قطار می‌پرید و بالا می‌رفت و باز به راست می‌تاخت.

اینها هوایپیماهای مرزبانی آمریکا بودند.

و در ضمن، تقریباً تنها هوایپیماهایی که در ایالات متحده دیدم. هوایپیماهای دیگری را تنها در زمان مسابقه هوانوردی ، ضمن تبلیغات شبانه ، بر فراز نیویورک دیدم.

خیلی عجیب است، اینجا هوانوردی نسبتاً کمتر پیشترفت کرده است. شرکتهای قدرتمند راه آهن، از هر تصادف هوایی فاجعه بزرگی می‌سازند و از آن بر ضد «پرواز» بهره‌برداری می‌کنند.

در مورد هوایپیمای دونیم شده «شلاندو» - همان وقت که در نیویورک بودم - این طور شد. سیزده نفر نجات یافتند، اما هفده نفر دیگر با مخلوطی از پوست و سیمهای فلزی با خاک یکسان شدند.

و همین است که در ایالات متحده تقریباً پرواز مسافری صورت نمی‌گیرد.

اما شاید همین فردا آمریکا به پرواز عادت کند: «فسورد» از نخستین هوایپیمایش دست برداشته و آنرا در فروشگاه «وانا - میکر- یونیورسال» نیویورک، آنجا که سالها پیش نخستین اتومبیل فور را گذاشت بودند قرار داده است.

نیویورکیها از سرو کله آن بالا می‌روند ، وارد کابینش می‌شوند ، دمش را می‌کشند ، بالهایش را ناز می‌کنند، اما بهای ۲۵۰۰۰ دلاری آن هنوز ولخرجها را عقب می‌نشاند.

باری، هوایپیماها تا «سان آنتونیو» پرواز می‌کردند، و پس از آن بود که شهرهای واقعی آمریکایی شروع شد. «ولگا»ی آمریکا ، «می سی سی پی»، به سرعت نمایان و ناپدید شد، ایستگاه «سان لوییس» دستیاچه‌ام کرد، و پدیده تازه این بود که: برق واقعی تبلیغات ناخواسته روزانه ، بدون صرفه‌جویی ، پنجره‌های نورانی

آسمانخراش‌های بیست طبقهٔ فیلادلفیا را درخشنان ساخته بود. و این «ضرب‌گیر» بود تا از دیدن نیویورک انگشت به دهان نمانم. بیش از طبیعت واژگونهٔ مکزیک که با گیاهان و آدمهایش باعث شگفتی می‌شود، خیلی بیش از این، نیویورک شناور به‌سوی بیرون اقیانوس، با ساختمانهای روی‌هم برآمده و تکنولوژی‌اش آدم را به حیرت وا می‌دارد. من که ازراه خشکی وارد نیویورک می‌شدم، به محض ورود به ایستگاه چنان جاخوردم که، هرچند طی مسافت سه روزه‌ام در تگزاس کمی عادت کرده بودم، با این حال، چشمانم از حدقه درآمد.

قطار ساعتهای طولانی در کرانهٔ رود «هودسن» (۷۰) و در فاصلهٔ دو قدمی آب به پیش می‌تازد. سوی دیگر، درست در دامنهٔ «کوه خرس» (۷۱) راه‌های دیگری هست. کشتنیها و قایقهای بخاری اندبوه‌تر می‌شوند. پلها بیش از پیش از فراز قطار می‌پرند. دیوارهای بلند کارخانه‌های کشتی‌سازی، انبارهای زغال، مولدهای عظیم برق، کارخانه‌های ذوب آهن، و کارخانه‌های دارو‌سازی، پیوسته‌تر از پیش، پنجره‌های واگن را به زیر سایه می‌کشند. ساعتی پیش از رسیدن به ایستگاه، در انبوی دودکشها، بامها، دیوارهای دوطبقه و پلهای راه‌آهن هوایی غرق می‌شوند. در هرگام، طبقهٔ دیگری بربامها می‌روید و دست آخر، ساختمانها مانند دیواره چاه‌آب با پنجره‌های چارگوش بالا می‌روند، و پنجره‌ها به حدی کوچک می‌شوند تا به نقطه‌یی ریز تبدیل می‌گردند. هرقدر هم که سر را عقب ببری و بالا را نگاه کنی، باز قله‌هارا نخواهی دید. و این گذرگاه، چنان تنگ می‌شود که انگار داری گونه‌هایت را به سنگ می‌مالی. دستپاچه بر روی صندلی می‌افتد. امیدی نیست، چشمانت به‌دیدن این چیزها عادت ندارد. در این هنگام قطار می‌ایستد: رسیده‌ایم به «پنسیلوانیا استیشن» (۷۲).

روی سکو کسی نیست بجز باربرهای سیاه. لیفت‌ها (۷۳) و

پلهای بالابر. در آن بالا، تالارها و ایوانهای چند طبقه، با انبوه جمعیتی که به استقبال یا بدرقه آمده‌اند و دستعمال تکان می‌دهند. آمریکاییها ساکت‌اند (یا شاید در سروصدای رعدآنسای ماشینها و موتورها چنین به نظر می‌رسد)، اما بالای سر آمریکاییها، بلندگوها و رادیو حسابی می‌غرنند و شلوغ می‌کنند: اعلام ورود و خروج قطارها.

کف تالارها و راهروهای بی‌پنجره که فقط میزهای اطلاعات و ردیفهای بی‌پایان صندوقها و انواع دکانهای همیشه باز، از بستنی فروشی و ساندویچ فروشی تا فروشگاه‌های ظرف و ظروف و مبلمان، بین آنها فاصله می‌اندازند، پوشیده از کاشیهای سفیدی‌اند که روشنایی لامپها را دو سه چندان می‌کنند.

به سختی ممکن است کسی بتواند این «هزارت» را به سادگی و به تمامی نزد خود مجسم کند. اگر به خاطر کاری به دفتری آمده‌اید که سه «ورست» (۷۴) دورتر، در «دواون تاؤن» (۷۵)، یعنی نیویورک بانکها، در مثلاً طبقه پنجاه و سوم ساختمان «ول ورث» (۷۶) جای دارد، و اگر شما خلق و خوی جغده‌هارا دارید، لازم نیست از زیر زمین خارج شوید. همین‌جا، زیرخاک، سوار آسانسور ایستگاه می‌شوید و مستقیماً صعود می‌کنید به تالار انتظار «هتل پنسیلوانیا» که دو هزار اتاق جور و اجور دارد برای همه سلیقه‌ها.

هر آنچه به کار شهروند تاجر پیشه آید – پست، بانک، تلگرافخانه و انواع کالاهای – همه‌چیز بدون خروج از محدوده هتل‌ها مهیاست.

در همین‌جا هم مادران سرد و گرم چشیده در گنار دختران عفیفه‌شان نشسته‌اند. برو برقص.

جنجال و دود سیگار، مانند تئاترهای بزرگ، پس از نمایشی بلند و ملال‌انگیز، در آنتراکتی که مدتنی دراز انتظارش را کشیده‌اید.

با همان آسانسور می‌توانید به ایستگاه راه آهن زیرزمینی - ساب وی\* - سرازیر شوید. سوار سریع السیر بشوید که ورستها فاصله را سریعتر از قطار می‌پیمایید . درست در ساختمانی که مقصدتان است پیاده می‌شوید. بی‌آنکه به خیابان پا بگذارید ، آسانسور شما را به طبقه‌یی که می‌خواهید، می‌رساند. و از همان راه پرپیج و خم به ایستگاه‌تان برمی‌گرداند ، به زیر سقف آسمان - گونه «ایستگاه پنسیلوانیا»، این آسمان کبودی که «دواب» و «جدی» و سایر صور فلکی برآن می‌درخشند. و آمریکایی خوددار می‌تواند با قطارهایی که هر ثانیه راه می‌افتد، به سوی تاب مبل مانند بیلاقی اش بستابد، بی‌آنکه حتی نگاهش به نیویورک «سودوم - گومورا» وار بیفتد .

«ایستگاه «گراند سنترال»\*\* که از چند محله سر در می‌آورد شگفت‌انگیز است .

قطار در ارتفاع ساختمان سه چهار طبقه می‌تازد . ماشین دودی جایش را به لکوموتیو برقی تمیز و بی‌دود و دم می‌دهد و قطار به زیر رودخانه فرو می‌رود. حدود ربع ساعتی میله‌های سبز پنجره‌های نورانی «پارک آوه نیو»\*\*\* آرام اشرافی، همچنان پدید و ناپدید می‌شود. بعد، این هم پایان می‌یابد و شهر زیرزمینی ، با هزاران طاقی و تونلهای سیاه ، که نقش سایه‌گونه ریلهای درخسان برآنها افتداده است، نیم ساعتی کش می‌آید و هرگزش و تقه و سوتی مدت‌ها طنبین می‌افکند. ریلهای سفید درخسان، در اثر تغییر چراغهای راهنمای، گاه زرد می‌شوند و گاه سرخ و گاه سبز. در همه جهات، زیرفسار خفهان آور طاقیها، انبوهی و درهم فشرده‌گی قطارها احساس می‌شود. می‌گویند مهاجران ما که از کانادای آرام روسی آمده‌اند ، ابتدا نگاه

\* Subway

\*\* Grand Central

\*\*\* Park Avenue

خود را با تردید به پنجره می‌دوزند و سپس بنا می‌کنند به داد و بیداد و شیون و زاری، که:

– از دست رفتیم، برادرها، زنده بگورمان کردند. از اینجا دیگر خلاصی نداریم.  
رسیدیم.

بالای سرمان ، طبقات چندگانه ساختمان ایستگاه قرار دارد .  
زیر راهروها ، طبقات تالارهای انتظار . در اطراف، آهن بی‌انتهای راهها. و در زیر ما ، بازهم طبقات سه گانه زیرزمینی «ساب وی». دوستمان «پومورسکی» در یکی از مقاله‌های انتقادی روزنامه «پراودا»، ایستگاه‌های نیویورک را بدینانه مسخره کرده و آنها را با طویله‌های «باغ وحش» و «فریدریش اشتراسه»(۷۷) برلین مقایسه کرده است.

نمی‌دانم «پومورسکی» چه خرد برده‌بی با ایستگاه‌های نیو – یورک دارد، از جزئیات فنی و امکانات و گنجایش مسافر آنها هم اطلاعی ندارم، اما ظاهرشان عین تابلوهای دورنمای طبیعت است. از دید «اوربانیستی»(۷۸)، ایستگاه‌های نیویورک ، یکی از آن مناظر دنیاست که در انسان غرور می‌آفريند.

**هن نیویورک را دوست دارم، نیویورک روزهای عادی و پرکار پاییزی را.**

ساعت شش صبح. رعد و برق و باران. تاریک است و تا ظهر هم تاریک می‌ماند.

زیر نور لامپ لباس می‌پوشی. خیابانها مملو از برق. خانه‌ها غرق برق، بانقش و نگار پنجره‌هایشان که چون برشهایی مستقیم سر به فلک دارند، درست مانند نئون تابلوهای تبلیغاتی. بلندی بی‌اندازه ساختمانها و چراغهای رنگی و چشمک زن راهنمای بر روی

آسفالت، که باران لیسش زده و همچون آینه برقصش انداخته است، دوبارابر و سه برابر و ده برابر می‌شود. در دره‌های تنگ میان ساختمانها، باد سرکشی نفیر می‌کشد، تابلوها را می‌لرزاند و از جا می‌کند، و می‌کوشد آدمها را زمین بزند و ازمیان و رستهای دهها «آوه نیو» – که با درازای خود «مانهاتان» (جزیره نیویورک) را از اقیانوس تا هودسن قطع می‌کنند – بی‌مکافات می‌گریزد بی‌آنکه دستگیر شود.

«استریت»\*های تنگ و باریک، که آنها هم مانند خط کش از پهنا، و از این آب تا آن آب، «مانهاتان» را قطع می‌کنند، با صداهای بی‌شمار خود، از اطراف باگرش رعد هم صدا می‌شوند. بسته‌های تر و تازه روزنامه‌ها را که وانتها صبح اول وقت آورده و توزیع کرده‌اند، زیرپوششی (و روزهای آفتتابی، بدون پوشش) روی پیاده‌رو انداخته‌اند.

عزبها در کافه‌های تنگ و کوچک، ماشین بدن را به کسار می‌اندازند و نخستین سوخت را به دهان می‌ریزند بایک فنجان قهوه‌آبکی و نان سوخاری سرخ شده، که دستگاه نان‌پزی صدها از آنرا همینجا به ظرفی پر از روغن جوشان و خروشان می‌ریزد. آن پایین، تا سپیدهدم، توده بنفس سیاهان، که سخت‌ترین کارها را انجام می‌دهند، مانند سیلی از گوشت انسان، جازی است. و کمی دیرتر، حدود ساعت هفت، سیل بی‌پایان مفیدها. صدها هزار از آنان دریک جهت به سوی محل کارشان می‌روند. تنها بارانیهای زرد و رنی‌شان است که همچون سماورهای بی‌شمار، سر و صدا می‌کنند و زیر نور برق، خیس آب، می‌درخشند، و حتی زیر این باران هم نمی‌توان خاموش‌شان کرد.

از اتومبیلهای و تاکسیهای تقریباً هنوز خبری نیست.

سیل جمعیت به قصد پرکردن حفره‌های قطار زیرزمینی روان

است، و ابتدا زیرگذرهای سرپوشیده قطار هوایی جای می‌گیرد تا با پنج خط موازی قطار سریع المسیر هوایی، بدون توقف یا با توقفی کوتاه در هر پنج محله یک بار، به پرواز درآید.

این پنج خط موازی، در پنج «آوه نیو» به ارتفاع ساختمانهای سه طبقه می‌تازند، اما نزدیک خیابان صد و بیستم تا طبقه هشتم و نهم بالا می‌خزند، و در آنجا آسانسورها تازه واردهایی را که یک راست از میدانها و خیابانها می‌آیند، بالا می‌کشند. بلیت بی‌بلیت. پنج سنت در صندوقی شبیه آجر نبشی می‌اندازی، ذره‌بینی سکه را درشت می‌کند و به متصدی داخل باجه نشان می‌دهد تا مبادا جعلی باشد.

با پنج سنت تا هر مسافتی که دلت می‌خواهد برو، اما در یک جهت.

گنبدها و سایبانهای راه‌آهن هوایی، اغلب مانند سقف کاملی بر قمامی درازای یک خیابان می‌افتد و تو نه آسمان را می‌بینی و نه ساختمانهای اطراف را، تنها غرش قطارهای بر فراز سرت و غرش کامیونها زیر دماغت، غرشی که واقعاً نمی‌گذارد یک کلام حرف به‌گوش برسد و برای اینکه به لب جنبادن معقاد نشوی کافی است سکوت کنی و آدامس آمریکایی - چویینگ گام\* - بجوى .

صبح، و هنگام غرش رعد، بهترین وقت نیویورک است . در این موقع، نه آدم دهان‌گشوده‌بیی هست و نه چیز اضافی دیگری . فقط کارگران، ارتش بزرگ زحمتکشان این شهر ده میلیونی.

توده کارگران به‌سوی کارگاههای لباس مردانه و زنانه ، به سوی گذرگاههای دردست ساختمان قطارهای زیرزمینی ، و به‌سوی مشاغل بی‌شمار باراندازها می‌خزد و پخش می‌شود. و حدود ساعت هشت، خیابانها مملو از خیل آدمهای خوب خورده و خوابیده و ترو تمیزتر، و انبوه دوشیزگان بزرگ کرده زانو بر هنئه جوراب تابیده

\* Chewing gum

لاغر و استخوانی می‌شود که کارشان در اداره‌ها و مغازه‌ها و دفتر – های خصوصی است. آنان را به‌سوی تمامی طبقات آسمانخراش – های «داون تاؤن» و به سوی دروازه‌های ده‌ها آسانسوری که در اطراف تالارهای انتظار باز می‌شوند، پخش می‌کنند.

ده‌ها آسانسور ارتباط محلی – معروف به «لوکال»\* – که در هر طبقه توقف می‌کنند، و ده‌ها آسانسور سریع السیر که تا هفدهم و بیستم و سی‌ام بدون توقف بالا می‌روند . یک جور ساعت، طبقه‌بی‌را که آسانسور در آن توقف کرده است نشان می‌دهد . و چراغهایی به رنگ سرخ و سفید، جهت صعود یا فرود را.

و اگر شما دوچا کار دارید – مثلاً یکی در طبقه هفتم و دیگری در طبقه بیست و چهارم – تا طبقه هفتم را با آسانسور «لوکال» می‌پیمایید، و بعد ، برای اینکه شش دقیقه از وقت گرانبهایتان تلف نشود، سوار آسانسور سریع السیر می‌شوید.

تا ساعت یک ، ماشین تحریرها تق‌تق می‌کنند، مردان بدون کت عرق می‌ریزند ، و ستونهای ارقام و اعداد روی کاغذها درازتر می‌شوند .

اگر «دفترکار» می‌خواهد ، لازم نیست زحمت دایرکردنش را به خود هموار کنید. به فلان ساختمان سی طبقه زنگ می‌زنید: – الو! ... تا فردا صبح یک دفترکار پنج اتاقی آماده کنید. با دوازده خانم ماشین نویس . روی پلاک در بنویسید: «معاملات بزرگ و مشهور هوای فشرده برای زیردریاییهای اقیانوس آرام». دو پسر خدمتکار با اونیفورم دارچینی «هوسارها»، و کلاه با نوار ستاره‌دار، و ۱۲۰۰ کاغذ سفید با عنوان فوق.

– گودبای (۷۹)!

فردا می‌توانید به دفتر کارتان بروید ، خدمتکارهای تلفنی به شما خیرمقدم خواهند گفت:

\* Local

— هاؤ دو بیو دو، مستر مایاکوفسکی! (۸۰)  
 ساعت یک آنرا کت می‌دهند. یک ساعت برای کارمندان و  
 پانزده دقیقه برای کارگران.  
 ناهار.

هر کس متناسب حقوق هفتگی اش ناهار می‌خورد. پانزده دلاریها  
 غذای خشک لای کاغذ را می‌خورند، به بهای یک «نیکل» (۸۱)، و  
 آن را با تمام نیروی جوانی شان به نیش می‌کشند.

سی و پنج دلاریها به رستوران تمام اتوماتیک می‌روند، پنج  
 سنت می‌اندازند و دگمه را می‌فشارند، قهوه به اندازه معین به درون  
 فنجان ریخته می‌شود، و با دو سه نیکل دیگر هم یکی از دریچه‌های  
 شیشه‌بی روی کشوها پر از خوراکی را باز می‌کنند و ساندویچی  
 برمی‌دارند.

شصت دلاریها در «چایلدرز»<sup>\*</sup>های بی‌شمار سفید همچون حمام-  
 قهوه‌خانه‌های جناب راکفلر، کلوچه‌های خاکستری رنگ و عسل و  
 نیمرو می‌خورند.

صد (و بیشتر) دلاریها به رستورانهای همهٔ ملیتها می‌روند:  
 چینی، روسی، آشوری، فرانسوی، هندی. همهٔ ملیتها بجز  
 آمریکاییها بی‌مزه که با گوشت کنسرو «آرمور» (۸۲) بجا مانده از  
 (تقریباً) زمان جنگ استقلال، تا سقف معده را پر می‌کنند.

صد دلاریها آرام غذا می‌خورند. آنان می‌توانند حتی دیرتر هم  
 به سرکار برگردند، و پس از رفتن‌شان، زیرمیزهایشان بطریه‌های  
 کوچک ویسکی هشتاد درجه افتاده است (که دوستانه و به طور  
 خصوصی در اختیارشان گذاشته شده). یک بطری دیگر شیشه‌بی  
 یا نقره‌بی هم که پهن است و شکلی متناسب کفل دارد، به عنوان  
 سلاح عشق و دوستی، معادل کلت مکزیکی، در جیب عقب  
 خوابانده‌اند.

\* Child's

کارگر چگونه می‌خورد؟  
کارگر خیلی بد می‌خورد.

عده زیادی را ندیده‌ام، اما کسانی را که دیده‌ام، حتی آنان‌که مزد خوبی می‌گیرند، در آنتراتک پانزده دقیقه‌بی فقط فرصت می‌کنند در کنار دستگاه، یا توی کوچه، زیر دیوار کارخانه، ناهار خشک و خالی‌شان را سق بزنند.

از «قانون کار» که کارخانه‌ها را مجبور به داشتن سالن ناهارخوری سازد، هنوز در ایالات متحده خبری نیست.

بیهوده است اگر بخواهید در نیویورک در پی آن سازمان و روش و سرعت، یا خونسردی کاریکاتورواری باشید که آنهمه در ادبیات مستوده‌اندش.

انبوهی از مردم را خواهید دید که عاطل و باطل در خیابان پرسه می‌زنند. هریک از آنان می‌ایستد و درباره هرم موضوعی که بخواهید با شما حرف می‌زند. اگر لحظه‌یی بایستید و چشم به آسمان بدوزید، چنان جمعیتی دورتان ریسه خواهد شد که پلیس به زور می‌تواند متفرق‌شان کند. استعداد شادمانی از هرچیزی، بجز بورس، مرا با نیویورکیها آشتنی می‌دهد.  
و بازهم کار تا پنج، شش یا هفت بعدازظهر.

از پنج تا هفت، خروشانترین و شلوغترین وقت روز است. زنان و مردانی که به قصد خرید، وعده‌یی که صرفاً به قصد ولگردی بیرون زده‌اند، به کسانی که از سرکار بر می‌گردند اضافه شده‌اند.

در «آوه نیو»‌ی پنجم که شلوغترین خیابان شهر است و نیو-یورک را به دونیم می‌کند، از ارتفاع طبقه دوم صدعاً اتوبوس، ده‌ها هزار اتومبیل باران شسته لاکی برق افتاده‌یی را می‌بینید که در شش تا هشت ردیف دو طرفه به پیش می‌تازند.

هردو دقیقه یک بار، روی چراغهای بی‌شمار راهنمایی، نور

سبز خاموش می‌شود و نور قرمز می‌تابد.

در این هنگام ، سیل اتومبیلها و مردم ، یکی دو دقیقه سنگ می‌شود تا به سیل استریتها کناری راه بدهد.

و دو دقیقه بعد، باز نور سبز روشن می‌شود و نور قرمزگوش استریتها راه کناریها را می‌بندد.

مسیری که صبح، ربع ساعت طول می‌کشید ، حالا پنجاه دقیقه وقت می‌گیرد ، و عابر پیاده باید دو دقیقه بدون امید به عبور فوری، سرجایش بایستد.

اگر دیر راه بیفتید و سیل اتومبیلها می‌را ببینید که پس از دو دقیقه توقف ، زنجیر پاره کرده‌اند ، همه اعتقادات خود را فراموش می‌کند و زیر پر و بال پاسبان پناه می‌گیرد، تصویری قدر عرض کنم : پروبال یعنی دست سنگین و ستبر یکی از تنومندترین مردان نیویورکی با آن باتون سنگینش .

البته این باتون همیشه هم برای به نظم آوردن ترافیک به کار نمی‌رود. گاهی - مثلا هنگام تظاهرات - وسیله متوقف کردن شماست. وقتی ضربه‌یی جانانه بر کمرتان فرود آید ، دیگر برایتان فرقی نمی‌کند که اینجا نیویورک است یا «بلوستوک»\* زمان تزار. رفقا این طور تعریف می‌کردند.

از ساعت شش و هفت، نورافشانی «برادوی» ، خیابان محبوب من، شروع می‌شود ، و این یکی ، در میان آوه‌هایها و استریتها مستقیم شبیه میله‌های زندان، تنها خیابانی است که با سماجت تمام ، پیچ و تابی به‌خود می‌دهد.

راه گمکردن در نیویورک سخت‌تر است تا در «تولا» (۸۳) . آوه های جنوبی - شمالی‌اند و استریتها شرقی - غربی. آوه‌های پنجم، شهر را دونیم می‌کند: «وست» و «ایست». همین و همین. من در خیابان هشتم ، نبش آوه‌های پنجم هستم، باید بروم به پنجاه

\* Belostok

و سوم، نبیش دوم. کاری ندارد، از ۴۵ بلوک می‌گذرم و می‌بیچم  
دست راست تا برسم نبیش دوم.

در «برادوی» عظیم سی و رستی دیگر نمی‌توان گفت: - بفرمایید  
منزل، ما همسایه‌ایم، هردو در «برادوی» زندگی می‌کنیم!  
«برادوی» روشن است و می‌درخشد، اما البته نه تمامش، بلکه  
قسمتی از آن، یعنی از خیابان بیست و پنجم تا پنجاهم، وبخصوص  
«تایمزاسکوئر»\*. و این هم، به قول آمریکاییها، «گریت وايت وی\*\*»  
است: بزرگراه سفید.

واقعاً هم سفید است و به راستی احساس می‌کنی که روشنتر  
از روز است، چرا که روز همیشه روشن است اما این بزرگراه «مثل  
روز» روشن است، و آنهم در دل سیاهی شب، نور چراغها، نور  
تابلوهای تبلیغاتی با چراغهای متحرک، نور فروزان پنجره‌ها و  
ویترین‌های مغازه‌های همیشه باز، نور لامپهایی که آگهیهای بزرگ  
با آن نقاشیهای بد را روشن می‌کنند، نور تراونده از درهای سینماها  
و تئاترها که پیوسته باز و بسته می‌شوند، نور تازنده اتوبیلها و  
«اله ویتور»(۸۴) ها، نور قطارهای زیرزمینی که بر پنجره‌های  
شیشه‌یی پیاده‌رو و زیرپای آدم می‌تابد، نور آگهیهای تبلیغاتی در  
آسمان.

نور... نور... و باز هم نور...  
می‌توان روزنامه خواند، آنهم روزنامه بغل دستیات را به زبان  
بیگانه.

هم رستورانها نور باران‌اند و هم مرکز تئاتر.  
خیابانهای اصلی تمیزاند، و همین‌طور جاهایی که مالکان شان  
در آنها ساکن‌اند و یا قصد سکونت در آنجا را دارند.  
آنجا که قطارها بیشتر کارگران و کارمندان را می‌برند، در

\* Times Square

\*\* Great White Way

محله‌های فقیرنشین یهودیها ، سیاهان و ایتالیاییها ، یعنی آوه نیویارک دوم و سوم در فواصل خیابانهای اول و سی ام ، کثافت از «مینسک» (۸۵) هم بیشتر است . «مینسک» خیلی کثیف است .

صندوقهایی هست پراز همه‌جور آشغال پس‌مانده ، که گداها استخوان و پاره‌گوشت نیمه گاز زده از درون آنها جمع می‌کنند . گودالهای متعدد حاصل از باران امروز و دیروز و پریروز ، تبدیل به باتلاق می‌شود . تکه کاغذ و گند و کثافت روی زمین تا قوزک پا می‌رسد ، به راستی تا قوزک پا می‌رسد . آنهم در فاصله پانزده دقیقه پیاده‌روی و پنج دقیقه با ماشین از آوه نیوی پنجم و برادوی نورانی .

حوالی باراندازها ، تاریکتر و گلآلودتر و خطرناکتر است . اینجا روز روشن جای خیلی جالبی است . اینجا حتماً چیزی می‌غرد : یا کار ، یا گلوله ، یا جار و جنجال . جرثقیلهای تخلیه بار از کشتی ، که تقریباً ساختمانی را از دودکش آن می‌گیرند و درسته از انبار کشتی بیرون می‌کشند ، زمین را می‌لرزانند . هنگام اعتصاب ، کسانی که سد معتبر کرده‌اند ، می‌گردند و اعتصاب شکنها را دور می‌کنند .

امروز ، ۱۰ سپتامبر ، «اتحادیه کارگران باراندازها» (شعبه نیویورک) به نشانه همبستگی با کارگران اعتصابی باراندازهای انگلیس و استرالیا و آمریکای جنوبی ، اعتصاب کرده و در همان روز اول ، تخلیه سی کشتی بزرگ متوقف شده است .

سه روز پیش ، با اینکه اعتصاب بود ، «موریس هیل کوییت» وکیل ثروتمند و رهبر حزب سوسیالیست (منشویکهای اینجا) به یاری اعتصاب شکنان با کشتی «ماژستیک» به اینجا آمده بود و هزاران انقلابی و اعصابی «آی- دابل- دابلیو» (۸۶) از ساحل برایش سوت زده و به طرفش تخم مرغ گندیده پرتاب کرده بودند .

چند روز پیشتر هم ، ژنرالی که از عوامل سرکوب در ایرلند بوده و نمی‌دانم برای شرکت در چه کنگره‌یی به اینجا آمده بود، با تیراندازی مورد استقبال قرار گرفت و او را از حیاط خلوتها دربرده بودند .

اما صبح دوباره «لافرانس»، «آکویی تانیا» و سایر هیولاهاي پنجاه هزار تنی وارد می‌شوند و بارشان را در کنار باراندازهای بی‌شمار شرکتهای بی‌شمار خالی می‌کنند.

آن آوه نیویسی که در امتداد باراندازهاست ، به‌دلیل لکوموتیوهاي پراز کالایی که یک راست وارد خیابان می‌شوند، و به دلیل دزدانی که به آنها دستبرد می‌زنند - و هتلها پر از آنان است - در اینجا به «خیابان مرگ»\* معروف است. نیویورک جیب برها و دزدهایش را از اینجا تحويل می‌گیرد ، تا در هتلها خانواده‌هایی را محض خاطر دلار سر برند ، و همچنانکه در «ساب وی» دلارهای جماعت عابر بی‌خبر از همه‌جا را خرد می‌کنند ، صندوقدار را به کنج باجه بچسبانند و موجودی روزانه‌اش را بچاپند . اگر دستگیر شوند ، صندلی الکتریکی در زندانهای «سینگ - سینگ» . اما ممکن است جان سالم در ببرند. دزدها پیش از اقدام به دزدی به وکیل‌شان سر می‌زنند و اطلاع می‌دهند:

- جناب ! ساعت فلان در فلان‌جا به من زنگ بزنید . اگر آنجا نبودم باید وجه‌الضمان بدھید و از زندان بیرونم بیاورید . وجه‌الضمان مبلغ کلانی است، اما دزدها هم کلان‌اند و تشکیلات بدی ندارند .

مثلاً معلوم شده است که یک خانهٔ دویست هزار دلاری را تاکنون به مبلغ دو میلیون دلار برای دزدهای مختلف گروگذاشته‌اند. روزنامه‌ها درباره دزد معروفی نوشته بودند که ۴۲ بار با وجه‌الضمان آزاد شده است .

---

\* Death Avenue

اینجا «خیابان مرگ» نیول ایرلندیه است . و محله های دیگر نیول دیگران .

سیاه ها ، چینیها ، آلمانیها ، یهودیها و روسها در محله های خود و با آداب و زبان خود زندگی می کنند و این مظاهر ملی را دهها سال پاک و بی آلایش نگه داشته اند .

در نیویورک ، صرف نظر از حومه هایش ، نزدیک به

۷۰۰۰ ریال یهودی

۱۰۰۰۰ ریال ایتالیایی

۵۰۰۰ ریال آلمانی

۳۰۰۰ ریال ایرلندی

۳۰۰۰ ریال روس

۲۵۰۰۰ ریال سیاه پوست

۱۵۰۰۰ ریال لهستانی

۳۰۰۰ ریال اسپانیایی ، چینی و فنلاندی زندگی می کنند .

تصویر گیج کننده بی ا است . پس ، خودمانیم ، آمریکاییها دیگر چه صیغه بی هستند ، و این صد رصدیها چه شماری را تشکیل می دهند ؟ ابتدا سر سختانه تلاش می کردم تا انگلیسی را یک ماهه یاد بگیرم . و موقعی که داشتم به جایی می رسیدم ، از دکاندار گرفته تا شیرفروش و رختشوی و حتی پاسبان محله - که در گوشی های ایستاده یا نشسته بودند - شروع کردند بامن به روسی حرف زدن . شبها که با «اله ویتور» به خانه بر می گردی ، این ملیتها و محله ها را مانند بریدگی هایی می بینی .

در خیابان صد و بیست و پنجم سیاهان بیاده می شوند ، در خیابان نودم روسها ، در خیابان پنجاهم آلمانیها ، وغیره . تقریباً همه با همین نظم و ترتیب .

کسانی که ساعت ۱۲ از تئاترهای بیرون می آیند ، آخرین «سودا»ی خود را سر می کشند ، آخرین «آیس کریم» (۸۷) شان را

میخورند، و اگر دو ساعتی هم ضمن «فوکس تروت» یا «چارلسون» (۸۸) که فعلاً مد روز است با هم لاس بزنند، ساعت یک یا سه به خانه می‌رسند. اما زندگی باز نمی‌ایستد، هر مغازه‌یی که بخواهید، همچنان باز است، «ساب وی» و «الهویتور» به این طرف و آن طرف می‌تازد، و سینماهایی هم هستند که تمام شب فیلم نشان می‌دهند، ۲۵ سنت بده و تا دلت می‌خواهد بخواب.

وقتی به خانه می‌رسید، اگر بهار یا تابستان است، پنجره‌ها را ازدست پشه و مگس بیندید و گوشها و بینی خودرا خوب بشویید و حسابی سرفه کنید تا هر چه دوده بلعیده‌اید، دفع شود. بخصوص حالا که به خاطر اعتصاب چهارماهه ۱۵۸۰۰ کارگر معادن زغال سنگ، شهر از «آذتراسیت» محروم شده و دودکش کارخانه‌های شهرهای بزرگ معمولاً زغال ترد ممنوعه را دود می‌کنند.

اگر خراشی برداشته‌اید حتماً ید بمالید، هوای نیویورک همه جور گند و کثافتی در خود دارد، که نتیجه‌اش آماس و تورم و چرکین شدن خراشهاست، چیزی که میلیونها تهیدست بی‌خانمان دچار شاند.

هن از نیویورک روزهای یکشنبه متنفرم. ساعت ۱۰، کارمندی که تنها یک [زیرپوش] تریکوی آبی به تن دارد، کرکره پنجره روپریوی را بالا می‌کشد. ظاهراً، بدون شلوار، روزنامه دو فونتی «وورلد»\* یا شماره ۱۰۰ صفحه‌یی «تايمز» را به دست می‌گيرد و کnar پنجره می‌نشيند. ابتدا، یک ساعتی بخش آگهیهای منظوم و رنگی فروشگاه‌های «يونیورسال» را - که جهان‌بینی آمریکایی میانه حال، مطابق آن تنظیم می‌شود - می‌خواند و سپس سری هم به ستون

\* World

حوادث - دزدیها و آدمکشیها - می‌زند.

بعد کت و شلوارش را، که همیشه گوشة پیراهنش از زیر آن بیرون زده، می‌پوشد. کراواتی را که یک بار برای همیشه گره خورده است و مخلوطی از رنگهای قناری و آتش و دریای سیاه را برخود دارد به‌زیر چانه محکم می‌کند. سپس می‌کوشد یک ساعتی با مهمانخانه‌دار یا دربان، بر صندلیهایی که روی سکوی کوتاه پیرامون خانه قرار دارد، و یا بر نیمکتهای باعجه گر گرفته نزدیک آن بنشیند و گپ بزند.

صحبت در این باره است که شب کی با کی بوده و آیا کسی نشنیده که دمی هم به خمره زده باشند، و اگر بوده و زده‌اند، آیا بهتر نیست خبر بدند تا پلیس این زناکاران خمار را بیرون کند و به محکمه بکشد؟

حدود ساعت یک، آمریکایی می‌رود ناهاresh را در جایی صرف کند که افراد شروتمندتر از او ناهاar می‌خورند و رفیقه‌اش به دیدن مرغ پروار ۱۷ دلاری، مات و متختیر خواهد شد. پس از آن، آمریکایی برای صدمین بار بر سر مزار ژنرال «گرانت» (۸۹) و بانو، که به شیشه‌های رنگی مزین است، می‌رود، یا در سبزه‌زاری کنش و کتش را در می‌آورد و برپهنهٔ صفحات خوانده شده «تایمز» دراز می‌کشد تا پس از استراحت، پاره‌های روزنامه و لفاف «چوینگ گام» و چمن له ولورده را برای جامعه و شهر باقی گذارد.

آنکه پولدارتر است، حالا دیگر اشتباش را برای صرف عصرانه تیز می‌کند، پشت فرمان اتومبیلش می‌نشیند، با بی‌اعتنایی از برابر اتومبیلهای ارزانتر می‌تازد، و با دیدن اتومبیلهای شیکتر و گرانتر، با حسد بر آنها چشم می‌دوzd.

حسادت خاصی در دل آمریکاییهای بی‌اصل و نسب ایجاد می‌کند، البته، کسانی که تاج زرین «بارون» یا «کنت» بر روی در اتومبیل‌شان دارند.

مرد آمریکایی دختر خانمی را که با او ناهاز خورده می‌بود و انتظار دارد که دخترک هم اورابدوسد. بدون این «تشکرخشک و خالی»، مرد آمریکایی دلارهایی را که با حساب و کتاب دقیق پرداخته است خرج بیهوده خواهد شمرد و دیگر آن دختر نمکنشناس را هرگز بیرون نخواهد برد، و دوست دخترهای عاقل و حسابدان این دوشیزه هم او را بهماد مسخره خواهند گرفت.

اگر آمریکایی در اتومبیلش تنها باشد، این سیمای مجسم اخلاق و عقل سليم، سرعتش را کم می‌کند و پیش پای هرزن خوشگلی که تنها قدم می‌زند می‌ایستد، دندانهای شبیه اسپیش را به لبخندی برهم می‌ساید، با خشم روی در هم می‌کشد و طرف را به «گردش ماشینی» دعوت می‌کند. زدنی که خشم او را درک نکند، ابله به شمار خواهد رفت، زیرا سعادت آشنایی با مالک اتومبیلی به قوه صد اسب بخار را مفت و مسلم از دست داده است.

«اسپورتزمن» (۹۰) شمردن این حضرت آقا خیال باطل است. در بیشتر موارد، او فقط رانندگی می‌داند – دست کم –، و اگر پنجره کند، حتی نمی‌داند چگونه تاییر را باد کند یا چطور جک بزند. البته تعمیرگاه‌ها و پمپ بنزینهای بی‌شماری که در تمامی مسیر او وجود دارند این کار را به نحو احسن به جای او انجام خواهند داد.

راستش، من نمی‌توانم «اسپورتز من» بودن آمریکایی جماعت را باور کنم.

بیشتر هم پیرزنهای بیکاره پولدار هستند که به ورزش می‌پردازند.

درست است که پرزیدنت «کولیچ» (۹۱) حتی در مسافرت هم اخبار مسابقات بیس‌بال تیمهای «پیتسبورگ» و «سناتورها»ی واشینگتن را تلگرافی دریافت می‌کند، و درست است که در کنار بولتنهای دیواری مربوط به مسابقات فوتبال، جمعیت بیشتری هست تا در کشور دیگری در برابر نقشهٔ عملیات جنگی که تازه شروع شده

است، اما این کنجکاوی معلول «عشق به ورزش» نیست بلکه کنجکاوی بیمارگونه قمارباز معتادی است از بابت دلارهایی که به نفع این یا آن تیم شرط بندی کرده است.

و اگر فوتbalیستهایی که حدود هفتادهزار تماشاگر ورزشگاه عظیم نیویورک تماشایشان می‌کنند، همه تذومند و تندرست‌اند، پس بی‌برو برگرد بیشتر آن هفتادهزار تماشاگر چنان نحیف و لاغر و مردنی‌اند که من در میان آنان یک پا «گولیات» (۹۲) به‌نظر می‌آیم. سربازان آمریکایی هم چنین تصویری را ایجاد می‌کنند، البته بجز مأموران نامنویسی سربازان، که زیر آگهیها می‌ایستند و زندگی آزاد و بی‌بند و بار سربازان را می‌ستایند. بیهوده نبود که در جنگ گذشته، این شجاعان مغدور، سوار واگنهای باربری فرانسوی – با گنجایش چهل آدم یا هشت اسب – نمی‌شدند و واگن نرم و راحت می‌طلبیدند. انواع مبیل‌دارها و آنان که از پیاده‌ها پولدارتر و خوش‌سلیقه‌ترند، ساعت پنج به سوی «فایو – او – کلاک» (۹۳) می‌قازند که ویژه جماعت مرffe یا نیمه مرffe است.

صاحبخانه توشه بطریهای «جین» و لیموناد «جینجر ایل»<sup>\*</sup> تدارک دیده است که از مخلوط شان شامپاین آمریکایی دوران «پروهیجیشن» به‌دست می‌آید.

دخترکانی با جوراب تازده، تندنویس و مانکن، وارد می‌شوند. صاحبخانه و مهمانان جوانش، تشنۀ شعر غنایی، که اما چیز زیادی از لطافت و ظرافت آن نمی‌فهمند، چنان لطیفه‌هایی تعریف می‌کنند که تخم‌رughای قرمز «عید پاک». هم از خجالت سرخ می‌شوند، و هنگامی هم که رشته کلام از دستشان در می‌رود، چنان خونسرد و طبیعی بر ران خوشتراش دخترخانم بغل دستی می‌نوازند که آدم به یاد ناطقی می‌افتد که برای جبران پارگی رشته افکارش، سیگارش را برجعبه سیگار می‌کوبد.

\* ginger ale

دوشیزگان زانوی خود را عرضه می‌کنند و در فکر آنند که طرف  
چقدر می‌ارزد.

برای اینکه «فایو - او - کلاک» جنبه سالم و هنری داشته باشد، پوکر بازی می‌کنند و کراواتها و بندشلوارهای تازه صاحبخانه را وارسی می‌کنند.

سپس به خانه می‌روند و لباس عوض می‌کنند تا شام بخورند.  
بی‌پولترها - فقیرها نه، بل آنان که کمتر پول دارند - بهتر می‌خورند، و ثروتمندها بدتر. زیرا آنان غذای تازه خانگی می‌خورند، زیر نور لامپ می‌خورند، و لقمه‌های بلعیده را به دقت حساب می‌کنند. اما پولدارتراها در رستورانهای گران، غذاهای فلفل دار فاسدشدنی و پس‌مانده‌های کنسرو شده می‌خورند، و در فضای نیمه‌تاریک می‌خورند، زیرا نور شمع را به برق ترجیح می‌دهند.

این شمعها مرا به خنده می‌اندازد.

برق، بهتمامی، متعلق به بورژوازی است، و او زیر نور شمع غذا می‌خورد.

او ناخودآگاه از برق خودش هم می‌ترسد.  
او به جادوگری می‌ماند که ارواح را فرا خوانده است و از عهده مهارکردن شان برنمی‌آید.

بیشتر آنان همین برخورد را در قبال تکنو!وزیهای دیگر نیز دارند.

گراموفون و رادیو اختراع می‌کنند و آنها را جلوی مردم می‌اندازند، با طعنه و کنایه درباره اش حرف می‌زنند و خود به «راخمانیفوف» (۹۴) گوش می‌سپارند. اغلب، چیزی از آن نمی‌فهمند اما عنوان «همشهری افتخاری» و جعبه زرین حاوی چهل هزار سهم شبکه فاضلاب را تقدیمش می‌کنند.

سینما اختراع می‌کنند و آن را جلو «دموس» (۹۵) می‌اندازند و خود شتابان به باجه اپرا می‌روند تا کارت اشتراک بگیرند. همان

اپرایی که همسر «مک کورمیک» (۹۶)، کارخانه‌دار معروف، و صاحب دلارهای بی‌شمار، برای تحقق بخشیدن به همه آرزو‌هایی، نعره‌هایی در آنجا سرمی‌دهد که گوش آدمیزاد از شنیدنش کر می‌شود، و اگر کنترل‌چیها حواس‌شان جمع نباشد، زیر رگبار سبب پوسیده و تخم مرغ گندیده قرار خواهد گرفت.

و حتی اگر یکی از آن بورژواهای «سطح بالا» به سینما برود، بی‌شرمانه به دروغ می‌گوید به تالار باله یا فلان واریته «استریپ‌تیز» رفته بوده.

میلیاردرها در جنجال ماشینها، از آوه نیوی پنجم، که در اثر طنین سر و صدای ازدحام بی‌حد و حساب مردم پاک گیج شده است، سر به بیرون شهر می‌گذارند، به گوشمهای دنج بیلاقی که هنوز می‌توان آرام و قراری در آنها یافت.

دوشیزه «وان در بیلد»\*، کاخی را که در نیش آوه نیوی پنجم و استریت پنچاه و سوم داشت به شش میلیون دلار فروخت و خود-خواهانه گفت:

- واه، واه ... من که نمی‌تونم اینجا زندگی کنم، خدا به دور...  
چطور می‌شه اینجا زندگی کرد، می‌بینید که ... رو برویم «چایلدن»\* طرف راستم نونوایی، و طرف چیم آرایشگاه ... مگر می‌شه؟  
بعد از ظهرها برای پولدار جماعت، تئاتر و کنسرت و واریته هست، بلیت درجه یک نمایش زنان برخنه ده دلار است. و برای ابله‌ها، گشتهایی با اتومبیل مزین به فانوسکهای رنگین محله‌های چینی‌ها. آنجا محله‌ها و خانه‌هایی کاملاً معمولی را نشان می‌دهند، خانه‌هایی که معمولی‌ترین چای را در آنها می‌نوشند، و تنها فرق‌شان در این است که اهالی اش آمریکایی نیستند، چینی‌اند.

برای زوجهای کم پولتر، گشتهایی در «کانی آیلند» (۹۷) ،

\* Childson

جزیره تفریحات، با اتوبوس‌های پر از مسافر. پس از پیمودن یک مسیر طولانی به دامن «کوه روسی» می‌افتد [که ما به آن می‌گوییم «کوه آمریکایی» (۹۸)]، به کابینهای بالارونده در میان چرخهای بزرگ مرتفع، و به غرفه‌های «تاھیتی» که در آنها می‌رقصند، و پسزمنه‌اش عکسی از خود جزیره است، به میان چرخهای شیطان، که هر کس بر آنها پا بگذارد به‌این ور و آنور پرتاب می‌شود، و استخرهایی برای شناگران، و محلی برای الاغ‌سواری، و اینها همه با چنان روش‌نایی درخشنان برقی که نمایشگاه بین‌المللی پاریس هم، که نورانی‌ترین محل دنیا بود، به پای آن نمی‌رسد.

نفرت‌انگیزترین و عجیب‌الخلقه‌ترین موجودات جهان را در غرفه‌های جداگانه گردآورده‌اند، زن ریشو، انسان پرنده، زن سه پا و غیره، موجوداتی که سبب حیرت طبیعی آمریکاییها می‌شود.

همین‌جا با زنان گرسنه‌یی روی رو می‌شوید که پیوسته عوض می‌شوند و با یک پول سیاه می‌توان اجیرشان کرد تا در قفسی بنشینند و سوراخ سوراخ شدن را با شمشیر و بدون درد، نمایش بدهند. زنان دیگری را هم روی صندلیهای میله‌دار می‌نشانند و به برق وصل می‌کنند تا هنگام تماس با دیگران جرقه بپرانند.

هرگز ندیده بودم که چنین کار چندش‌آوری این همه موجب شادی بشود.

«کانی آیلند» دام دختران آمریکایی است.

خیلی‌ها برای نخستین‌بار در هزارتوهای گردان، یکدیگر را بوسیله‌اند و قرار و مدار ازدواج را در راه بازگشت یک ساعته با «سایبوی» به شهر، گذاشته‌اند.

از نظر عشاق نیویورکی، احتمالا، زندگی چنین کارناوال ابلهانه‌یی است.

هنگام خروج، اندیشیدم که بیرون آمدن از «لونا پارک»، بدون آزمودن یکی از تفریحات سالم آن، عیب است. نوع تفریح برایم

تفاوتی نداشت، و با حالتی مالیخولیایی شروع کردم به پرتاب حلقه‌هایی به روی عروسکهای چرخان.

ابتدا، بهای این تفریح خیلی سالم را پرسیدم، هشت حلقه به ۲۵ سنت.

پس از پرتاب ۱۶ حلقه، صاف و ساده یک دلار دادم و حق به جانب منتظر ماندم تا بقیه اش را پس بگیرم. دکه‌دار دلار بی‌زبان را گرفت و خواهش کرد پول خرد هایم را نشانش بدhem. من هم بدون هیچ سوء ظنی حدود سه دلار پول خردی را که توی جیبم بود در آوردم.

«حلقه‌دار» پول خردها را از کف دستم قاپید و به جیب ریخت و در پاسخ اعتراض من، دستم را گرفت و گفت اسکناسهایم را نشانش بدhem. من با تعجب تمام، ده دلار باقی را هم درآوردم، و «تفریحاتچی» که انگار سیرمانی نداشت، آنها را هم قاپید و تنها پس از خواهش و تمنای من و همراهانم، ۵۰ سنت کرایه بازگشت را به من پس داد. بنابه اصرار صاحب آن اسباب‌بازی دوست‌داشتنی، من می‌باید تمام دویست و چهل و هشت حلقه را پرتاب می‌کردم. یعنی اگر برای هر حلقه نیم دقیقه هم حساب کنیم، بندе باید بیش از دو ساعت عرق می‌ریختم.

هیچ جور حرف حسابی به خرجش نرفت، اما در پاسخ تهدید مراجعه به پلیس، غرش خنده جانانه اش مدت‌ها طنین افکند.

لابد پاسبان هم چهل حلقه از آن را به جیب می‌زد.

مدتی بعد، آمریکاییها شیرفهم کردند که بیش از آنکه دلار دوم را از من بخواهد، باید دک پوز طرف را خرد می‌کردم. و اگر در این صورت هم نتوانستید پولتان را پس بگیرید، دست کم به عنوان یک آمریکایی اصیل و یک «آتابوی» (۹۹) قلچماق، به شما احترام می‌گذارند.

زندگی روز یکشنبه حدود ساعت دو بعد از نیمه شب به پایان

می‌رسد و تمامی آمریکای «پرهیزکار» (۱۰۰) تلوتلو خوران و هیجانزده به‌خانه بر می‌گردد.

**زندگی در نیویورک** خیلی مشکل است. گفتن حرفهای صدبار غرغره‌شده درباره آمریکاییها آسان است، مثلا: سرزمین دلار، سگهای امپریالیسم، و از این قبیل.

این فقط «کادر» کوچکی از فیلم عظیم آمریکا است.

سرزمین دلار! این را هر بچه مدرسه‌یی کلاس اولی هم می‌داند. اما اگر با این حرف، سگ‌دوزدن بورس‌بازها رابه‌دنبال دلار به‌شکلی مجسم می‌کنید که در سال ۱۹۱۹ با سقوط روبل روسیه، و سال ۱۹۲۲ با تنزل پر سر و صدای ارزش مارک آلمان، و به هنگامی روی می‌داد که صاحبان هزارها و میلیونها، صبح نان سفید نمی‌خوردند به این امید که تا عصر ارزان شود، باید عرض کنم که سخت دراست باشد. خسیس‌اند؟... خیر. کشوری که سالانه یک میلیون دلار فقط بستنی میل می‌کند، لیاقت لقبهای دیگری را نیز دارد.

خدایش دلار است. پدرش دلار است. روح‌القدسش دلار است. اما این خست بی‌ارزش آن آدمهایی نیست که تنها با ضرورت پول داشتن کنار آمدند، و تصمیم گرفته‌اند پول جمع‌کنند تا بعدها زندگی «حقوق‌بگیری» را کنار بگذارند و در باغچه خود گل آفتابگردان بکارند و به‌لانه مرغهای کرج عزیزان چراغ برق بکشند. نیویورکیها ماجرای سال یازده «دایموند جیمی» کاوبوی را تا امروز هم با لذت تمام تعریف می‌کنند.

این «جیمی» پس از آنکه ۲۵۰۰۰ دلار ارث به‌اش رسید، یک قطار گرم و نرم را دربست اجاره کرد و دوستان و خویشاں را با یک بار شراب برداشت و به نیویورک آمد. همه هتل‌های «برادوی» را گشست و حدود دو میلیون روبل از آن پول بادآورده را دوروزه به شاخ

گاو زد و با جیب خالی بر پله کثیف یک قطار باری نشست و برگشت پیش ماستنگهایش (۱۰۱).

خیر. رفتار آمریکایی جماعت نسبت به دلار، شاعرانه است. او می‌داند که دلار در کشور بورژوازی صد و ده میلیونی اش - و همین طور در سایر کشورها - تنها قدرت قاهر است، و من عقیده دارم که بجز ویژگیهای آشکار و مشهور پول، آمریکایی جماعت از نظر زیبایی- شناسی هم شیفتۀ رنگ سبز دلار است و آن را با فصل بهار یکسان می‌پندارد، با آن عکس ورزا در قاب بیضی، که به نظرش تصویر هیکل ورزشکارانه او، و سمبول رفاه و وفور نعمت است. اما عمو لینکلن، که عکش روی دلار چاپ شده است، و اینکه هر دموکراتی می‌تواند به چنین مردی تبدیل شود، دلار را بهترین و اصیلترین ورق پاره مناسب برای مطالعه نوجوانان تبدیل می‌کند.

آمریکایی جماعت به هنگام دیدار با دوستان، با بی‌تفاوتی نمی- گوید: - صبح به خیر.

بلکه دلسوزانه می‌پرسد: - میکمانی (۱۰۲)؟ ... و به راه خود می‌رود.

آمریکایی جماعت با تردید و دو دلی نمی‌گوید: - قیافۀ شما امروز خوب (یا بد) است.

بلکه به دقت می‌فرماید: - ظاهر سرکار امروز دو سنتی است. و یا: - امروز و جنات مبارک یک میلیون دلار می‌ارزد.

در مورد شغل‌تان با لحن رؤیایی نمی‌گویند: شاعر، نقاش یا فیلسوف. چرا باید شنونده را بیهوده گیج و سردر گم کرد؟

آمریکایی جماعت با دقت و ظرافت تمام می‌فرماید: - یارو ۱۲۳۰۰ دلار می‌ارزد.

و این یعنی همه چیز، یعنی آشناییان شما چه کسانی‌اند، کجاها می‌روید، تابستان را کجا می‌گذرانند و غیره.

در آمریکا اهمیت ندارد که میلیونهایتان را از چه راهی گرد

آورده‌اید. هر آنچه که سبب انباشت دلار شود «بیزنس» (۱۰۳) است، کار است. اگر از شعر پروفروشستان درصدی دریافت کرده‌اید، بیزنس است، و اگر دزدی کرده و گیر نیفتاده‌اید، بازهم بیزنس است.

بیزنس را از بچگی یاد می‌دهند. هنگامی که پدر و مادرهای پولدار می‌بینند که پسرک ده ساله‌شان کتاب و دفترش را کفاری انداخته و نخستین دلار خود را که از فروش روزنامه به دست آورده، کشان‌کشان به خانه می‌آورد، نشئه می‌شوند:

- این بچه حتماً یک پا آمریکایی اصیل خواهد شد!  
در جو همه‌گیر و همگانی بیزنس، نبوغ کودکان کم سن و سال هم گل می‌کند.

در اردوی کسودکان، یعنی اردوی تابستانی شبانه‌روزی کسودکان، که بچه‌ها را با شنا و فوتbal آبدیده می‌کنند، فحش دادن در مسابقه مشترزی ممنوع بود. و بچه‌ها از سر ناراحتی گله می‌کردند که:

- مگه مشترزی بدون فحش هم می‌شه؟  
یکی از «بیزنس‌من» (۱۰۴)‌های آینده، این تقاضای مبرم بازار را احساس کرد.

و اعلامیه‌یی بر سر چادرش چسباند:  
«پنج فحش روسی به یک نیکل، پانزده فحش به دو نیکل». و بی‌آنکه مربیها از قضیه بو ببرند، چادر او پر از بچه‌هایی شد که می‌خواستند فحشهای جانانه روسی یاد بگیرند.

پسرک خوبیختی که فحش روسی بلد بود، وسط چادر ایستاده بود و گروه را رهبری می‌کرد:  
- حالا، همه ببا هم : «دوراک!» (۱۰۵)

- «دوراک»!  
- «سنه وولوچ»! (۱۰۶)  
- «ته وولوچ» نه، «سنه وولوچ»!

سر «سوکین‌سین» (۱۰۷) کلی عذاب کشیدند. بچه‌های کند ذهن

آمریکایی، آن را «زوکین سی بین» تلفظ می‌کردند، و «بیزنس من» جوان و شریف هم حاضر نبود در قبال پولی که گرفته بود فحشها نازل به دهان بچه‌ها بگذارد.

بیزنس در میان بزرگسالان ابعاد حمامی عظیمی به خود می‌گیرد. سه سال پیش، مستر «ریگل من»<sup>\*</sup>، نامزد یکی از پستهای نان و آبدار شهری، می‌خواست در برابر رأی دهندگان به گونه‌یی رفتار «آلتروییستی» (۱۰۸) مبارات کند. او تصمیم گرفت در «کانی آیلند» برای تفریح‌کنندگان ایوان چوبی ساحلی بسازد. صاحبان زمینهای ساحلی پول هنگفتی بیش از درآمد پست آینده طلب کردند. «ریگل من» به روی آن مالکان تف-انداخت و اقیانوس را با سنگ و ماسه عقب راند، زمینی به پنهانی ۳۵۰ پا ایجاد کرد و ساحل را به طول سه و نیم کیلومتر با پوشش چوبی اعلا پوشاند.

«ریگل من» را انتخاب کردند.

و او خسارت را یکسال بعد جبران کرد: در مقام یک فرد با نفوذ، دیوارهای چشمگیر شاهکار بی‌همانندش را در برابر سود سرشار به آگهیهای تجاری اختصاص داد.

اگر (حتی) با فشار غیر مستقیم دلار می‌توان بر مقام و شکوه و جاودانگی غلبه کرد، پس هرچه زودتر پولش را روکن و هرچه دلت می‌خواهد بخر.

روزنامه‌ها را تراستها به راه انداخته‌اند. تراستها، و صاحبان و مدیران تراستها، به صاحبان بنگاه‌های تبلیغاتی و فروشگاه‌های بزرگ فروخته شده‌اند. و روزنامه‌ها چنان اساسی و گران فروخته شده‌اند که «مطبوعات آمریکایی» رشومناپذیر به شمار می‌روند. با هیچ مبلغی نمی‌توان خبرنگاری را که یک بار فروخته شده خریداری کرد.

اما اگر قیمتی روی تو گذاشته‌اند و کس دیگری حاضر است

\* Riggleman

بیشتر بپردازد، برو این موضوع را ثابت کن تا همین ارباب فعلی بر مبلغ بیفزاید.

لقب؟ ... خواهش می‌کنم! روزنامه‌ها و لطیفه‌نویسان تئاتری، ستاره مشهور سینما «گلوریا سو آنسون» (۱۰۹) را (که قبل از کفت خانه مردم بوده و حالا هفته‌یی ۱۵۰۰۰ دلار می‌ارزد) و شوهر خوش‌قیافه و کذت او را (که همراه با مانکنهای «پاکن» و کفشهای «آنانوف» از پاریس وارد شده) مدام دست می‌اندازند.

عشق؟ ... بفرمایید:

درست پس از «محاکمه میمونی» (۱۱۰)، روزنامه‌ها جار و جنجال درباره مستر «براؤنینگ»\* را شروع کردند، زیرا این میلیونر، که کارگزار فروش اموال غیرمنقول بود، سر پیری دچار هوسمای نوجوانی شده بود.

از آنجا که ازدواج پیرمرد با دختر جوان موجب سوء ظن می‌شود، جنابش حاضر شده بود دختری را به فرزندی بپذیرد. و این آگهی در روزنامه‌ها چاپ شد:

### میلیونری قصد دارد دختر ۱۶ ساله‌ای را به فرزندی بپذیرد

۱۲۰۰۰ پیشنهاد جالب و دندان‌گیر، به پیوست عکسهای مهربیان، در جواب آگهی واصل شد. ساعت شش صبح بود که چهارده دختر خانم در اتاق انتظار مستر براؤنینگ نشسته بودند.

براؤنینگ که خیلی عجله داشت همان اولی را به فرزندی پذیرفت: «ماریا اسپاس»، دختر خوشگل و ترکل ورگلی از چکسلواکی بود و عین دختری‌ها موهاش را افسان کرده بود. روز بعد، روزنامه‌ها تا جایی که نفس داشتند درباره سعادت و نیک‌بختی

\* Browning

«ماریا» قلم‌فرسایی کردند:

- روز اول، شصت دست لباس برایش خریده است.

- گردن بند مروارید سفارش داده است.

و در عرض سه روز، هدیه‌ها سر به ۴۰۰ دلار زد.

پدر مربوطه هم با دخترش عکس گرفت: پستان او را در چنگ داشت و چنان قیافه‌یی گرفته بود که بهتر بود آن عکس را جلو فاچشـهـ خانه‌های «مون مارت» (۱۱۱) - آنهم دزدکی - به مردم نشان بدهند. اما خبری فاش شد و خوشبختی پدرانه را مختل کرد، مستر خواسته بود دختر ۱۳ ساله دیگری از گروه دوم مراجعه‌کنندگان راهم به فرزندی بپذیرد.

و دلیل برائتش آنکه «ماریا» زن نوزده ساله‌یی از آب درآمده بود.

آنجا سه سال بیشتر، اینجا سه سال کمتر. «فیفتی - فیفتی». به قول آمریکاییها: مسئله‌یی نیست!

به‌هرحال، پدر مربوطه نه به‌این دلیل، بلکه به خاطر پولی که خرج کرده بود تبرئه می‌شد و بزرگوارانه ثابت می‌کرد که هزینه‌اش در این بیزنس مشخصاً نشان می‌دهد که فقط شخص او در این میان ضرر کرده است.

آخرش دادستان مجبور شد مداخله کند. اما از دنباله ماجرا خبر ندارم. روزنامه‌ها سکوت کردند، گویا دهان‌شان پر از دلار شده بود. به عقیده من، همین جناب براؤنینگ می‌تواند «قانون ازدواج» شوروی را مورد اصلاحات جدی قرار دهد و آن را از نظر اصول اخلاقی و معنوی تعديل کند.

هیچ کشوری به‌اندازه ایالات متحده این همه جفنگیات پرهیز- کارانه قلابی اخلاقی و مطنصل و خیال‌پرورانه صادر نمی‌کند.

همین براؤنینگ را که در نیویورک زندگی شاد و شنگولی دارد، مقایسه کنید با حادثه فلان گوشة تگزاس: دار و دسته‌بی

متشكل از چهل پیرزن شکشان برده بود که فلان زن فاحشه است و با شوهران آنان هم بستر می‌شود، پس لختش می‌کنند، حسابی قیراندوش می‌کنند، بعد در توده‌یی از پر می‌غلتانند، و در حالی که مردم از شدت دلسوزی خنده سر داده‌اند، از خیابانهای اصلی عبورش می‌دهند و از شهر بیرونش می‌کنند.

رفتارهایی این چذین قرون وسطایی، در کنار نخستین لکوموتیو سریع السیر قرن بیستم دنیا.

منع استعمال مشروب الکلی به شیوه آمریکایی، یعنی قانون خشک «پروهیبیشن» را نیز بیزنس نمونه و ریاکاری نمونه می‌نامیم. همه ویسکی می‌فروشنند.

وارد کوچکترین رستوران هم که بشوید می‌بینید که همه میزها: «رزرو شده..»

هنگامی که آدم معقولی وارد همان رستوران می‌شود، از میان میزها می‌گذرد و به سوی ورودی مقابل می‌رود.

صاحب رستوران جلویش را می‌گیرد و خیلی جدی می‌پرسد:  
— شما جنتلمن هستید؟

مشتری می‌گوید: — آه، بله ! ... و کارت سبزش را نشان می‌دهد. اینها اعضاً باشگاه‌اند، و هزاران باشگاه وجود دارد. ساده‌تر عرض کنم: الکلیهایی هستند که ضامن و معرفت دارند. جنتلمن را به اتاق بغلی راه می‌دهند، و آنجا کوکتل‌سازها آستینهای را بالا زده‌اند و هر لحظه رنگ و شکل و محتویات لیوانهای روی پیشخوان دراز و بزرگ را برای تازه‌واردها عوض می‌کنند.

همین‌جا مشتریها دور ده — بیست تا میز نشسته‌اند و با لذت تمام به انواع مشروب‌های روی میز نظر دوخته‌اند و سبک و سنگین — شان می‌کنند. و پس از صرف ناهمار می‌گویند:  
— شوباکس! (۱۱۳)

و با یکی دو بطر ویسکی دیگر به زیربغل، رستوران را ترک

می‌کنند.

لابد می‌فرمایید: پس پلیس مراقب چیست؟  
عرض می‌کنم: مراقب اینکه هنگام توزیع کسی سر دیگری کلاه نگذارد.

آخرین «بوت‌لگر» (۱۱۴) عمدۀ فروشی که دستگیر شد ۲۴۰ پاسبان در خدمت خود داشت.

رهبر مبارزه با الکل، پس از جستجوی بسیار برای استخدام ده تا مأمور شریف و صدیق، گله سر می‌دهد که کنار خواهد رفت، زیرا چنین افرادی پیدا نمی‌شوند. حالا دیگر نمی‌توان «قانون خشک» را لغو کرد، زیرا در وهله اول برای عرق‌فروشها صرف نمی‌کند. و لشگری از این فروشنده‌ها و دلالها هست، برای هر پانصد نفر، یکی. چنین زیربنایی براساس دلار، حتی ظریفترین سایه روشنای زندگی آمریکایی را به کاریکاتور ساده‌بی از این فرضیه تبدیل می‌کند که وضع اقتصادی وجه مشخصه آگاهی و روشنایی است.

اگر در حضور شما بحث زاهدانه‌بی درباره زیبایی زنان درگرفته، و جمع به دو جناح تقسیم شده است – یکی به طرفداری از زنان کوتاه موی آمریکایی و دیگری به حمایت از زنان گیس‌بلند – این اصلاً بدان معنی نبست که آنان کارشناس بی‌غرض و مرض زیبایی‌شناسی‌اند. خیر!

کسانی که به سود موی بلند حنجره پاره می‌کنند، صاحبان کارخانه‌های کلاه‌گیس‌سازی‌اند که در نتیجه کوتاه شدن موی خانمها میزان تولیدشان را کاسته‌اند، و تراست صاحبان آرایشگاه‌ها در راه موی کوتاه مبارزه می‌کند، زیرا «موی کوتاه زنان» سبب شد که نیم دیگر بشریت نیز روانه آرایشگاه شود.

اگر یک جفت کفش تعمیری را لای کاغذ روزنامه پیچیده‌اید و در خیابان راه می‌روید و خانمی دلش نخواست با شما قدم بزنند، بدانید که صاحب کارخانه «کاغذ کادو» دارد به سود کاغذهای زیبایش

تبليغ می‌کند.

حتی در مورد موضوعی نسبتاً خنثی مانند مسأله صداقت و درستگاری هم که ادبیات گسترده‌بی درباره‌اش وجود دارد، جنجال و تبلیغات آن «شرکتهای اعتباردهنده» بی به‌گوش می‌رسد که به صندوقدارها و ام می‌دهند تا به عنوان وجه‌الضمان در اختیار کارفرمای خود قرار دهند. این خیلی مهم است که صندوقدار پول مشتریها را صادقانه بشمارد و صندوق مغازه را به حیب خود خالی نکند، و وجه‌الضمان سرجایش بماند و بر باد نرود.

حتی آن بازی شاد مخصوص اوایل پاییز هم عاری از ملاحظات دلاری نیست.

روز ۱۴ سپتامبر بهمن اخطار کردند که کلاه حصیری بر سر نگذارم.

پانزدهم در برابر مغازه‌های کلاه‌فروشی، اوباش در گوش‌بی‌کمین کرده‌اند و کلاه حصیری را از سر مردم به زیر می‌آورند، قاعده ضخیم کلاه‌ها را سوراخ می‌کنند و ده‌ها کلاه سوراخ شده را به عنوان غنیمت برداشت‌هایشان ردیف می‌کنند.

در فصل پاییز، استفاده از کلاه حصیری زیبنده نیست.

حفظ زیبندگی، هم به سود فروشنده‌گان کلاه حصیری تمام می‌شود و هم به سود فروشنده‌گان کلاه معمولی (شاپو). اگر قرار بود در فصل زمستان هم مردم با کلاه حصیری بیرون بروند، صاحبان کارخانه‌های کلاه شاپو چه باید می‌کردند؟ و اگر قرار بود هرسال از همان یک کلاه حصیری استفاده شود، تولیدکننده‌گان این نوع کلاه چه خاکی بر سر می‌ریختند.

کسانی هم که کلاه – و گاهی سر و کله را هم با آن – سوراخ می‌کنند، پول آدامس‌شان را به تعداد کلاه‌های غنیمت گرفته‌شان از کارخانه‌دارها می‌گیرند.

آنچه درباره زندگی در نیویورک گفتم، البته سیمای كامل آن

نیست. به اصطلاح، جزئیاتی است از مژه‌ها و سالکها و منخرین آن. اما این سالکها و منخرین، وجه مشخصه تمامی توده خرده – بورژواست، همان توده‌هایی که تمامی بورژوازی را تحت پوشش قرار می‌دهد، توده‌بیی که از قشرها و لایه‌های میانی سرنشت شده است، توده‌بیی که بخش مرغه طبقه کارگر را نیز جذب خود می‌کند. همان بخشی که با قسط و اقساط، آلونکی به دست آورده و مقداری از مزد هفتگی اش را بابت «فوردک» (۱۱۵) خود می‌پردازد و از این رو بیش از هرچیز از بیکار شدن می‌ترسد.

زیرا بیکار شدن یعنی بیچاره شدن، یعنی اخراج از خانه‌بیی که قسطش پرداخته نشده، بازیسدادن فوری که هنوز همه پولش را نداده، بسته شدن اعتبار نزد قصاب محله و غیره. و کارگران نیویورکی، شباهی پاییز سال ۱۹۲۰-۲۱ را، که ۸۰۰۰ بیکار در «سنترال پارک»<sup>\*</sup> می‌خوابیدند، خوب به‌خاطر دارند.

بورژوازی آمریکا با تعیین ارزش کار و دستمزد، با استفادی تمام، میان کارگران تفرقه می‌اندازد.

بخشی از کارگران، تکیه‌گاه «لیدرهای زرد» (۱۱۶)‌ی اند که سیگار دو آرشینی می‌کشند و گردنشان را تبر نمی‌زنند، همان «لیدرهایی» که آشکارا غلام زرخربد بورژوازی شده‌اند.

بخش دیگر، کارگران انقلابی‌اند، کارگران اصیل، آنان که جذب عملیات بانکی رؤسای خرده‌پا نشده‌اند. چنین کارگرانی وجود دارند و مبارزه هم می‌کنند. زمانی که من آنجا بودم، خیاطهای انقلابی سه «لوکال» (۱۱۷) اتحادیه خیاطهای زنانه‌دوز (لوکالهای دوم و نهم و بیست و دوم) به مبارزه‌بیی طولانی علیه رهبر یا رئیس اتحادیه‌شان (جناب «موریس زیگمن») دست زدند، او سعی می‌کرد اتحادیه‌ها را به شعبه نوکران سر به فرمان کارخانه‌دارها تبدیل کند. «کمیته متحد اجرایی» اعلام کرده بود که روز بیستم اوت تظاهراتی بر ضد

\* Central Park

«زیگمن» ترتیب خواهد یافت. حدود دو هزار نفر در «یونیون اسکوئر» (۱۱۸) به تظاهرات آمده بودند و سی هزار کارگر هم به نشانه همبستگی کارشان را دو ساعت تعطیل کردند. بیهوده نبود که تظاهرات در «یونیون اسکوئر» و در برابر پنجره‌های روزنامه کمونیستی «فرای گایت» بیهودی برگذار می‌شد. (۱۱۹)

یک تظاهرات ناب سیاسی هم مستقیماً از طرف حزب به‌این دلیل برپا شد که به «ساک لات والا» (۱۲۰) نماینده حزب انگلیس اجازه ورود به خاک آمریکا نداده بودند.

در نیویورک چهار روزنامه کمونیستی چاپ می‌شود: «نووی میر»\* به زبان روسی، «فرای گایت»\*\* به زبان عبری، «اشچودینی ویستی»\*\*\* به زبان اوکراینی و یکی هم به زبان فنلاندی. نشریه مرکزی حزب، «دیلی وورکر»\*\*\*\*، در شیکاگو منتشر می‌شود.

و این روزنامه‌ها در شرایطی که در نیویورک سه هزار نفر عضو حزب‌اند، تنها در خود نیویورک شصت‌هزار تیراژ کلی دارند. ما به تأثیر این توده دارای گرایش‌های انقلابی – که بیشتر خارجی‌اند – ارزش زیادی نمی‌دهیم. انتظار اینکه بی‌درنگ اقداماتی انقلابی در آمریکا سر بگیرد ابلهانه است. اما کم بهادردن به‌رقم شصت هزار هم ساده‌لوحانه خواهد بود.

\* Novi Mir

\*\* Freigheit

\*\*\* Schodinni Visti

\*\*\*\* Daily Worker

## آمریکا

هنگامی که می‌گویند «آمریکا»، نیویورک در ذهن مجسم می‌شود، و خانداییهای آمریکایی، و ماستنگها و «کولیچ»، و سایر موارد مشابه ایالات متحده آمریکای شمالی. عجیب است اما حقیقت دارد.

عجیب است، چرا که سه تا آمریکا هست: شمالی، مرکزی، جنوبی.

«ا. م. آ. ش» حتی تمامی بخش شمالی هم نیست، اما بیسا و ببین که نام تمامی قاره آمریکا را از آن خود کرده و بلعیده است. حقیقت دارد، چرا که ایالات متحده حق «آمریکا» نامیدن خود را با قدری، با رزمی، با دلار، و با ارتعاب جمهوریها و مستعمره‌های همسایه غصب کرده است.

در همان اقامت کوتاه سه ماهه من، آمریکا درباره طرح ملی - کردن منابع زیرزمینی در کشور مکزیک، مشت پولادین خود را زیر دماغ مکزیکیها نکان می‌داد، برای کمک به دولتی که مردم و نژادهای داشتند سرنگونش می‌کردند ارتقش می‌فرستاد، و به انگلیس طعنه می‌زد که اگر بدھیهایش را تصفیه نکند، از کانادای گندم خیز توان خواهد گرفت. در مورد فرانسه هم همین تمایل را نشان می‌داد و در آستانه کنفرانس مربوط به پرداخت بدھیهای فرانسه، گاهی خلبانان آمریکایی را برای کمک به فرانسه، به مراکش می‌فرستاد، و

گاهی ناگهان «مراکشی دوست» از آب در می‌آمد و با در نظر گرفتن احساسات بشردوستانه، خلبانان را فرا می‌خواند (۱۲۱).

این کار به زبان روسی خودمانی، یعنی : پول را بده تا خلبان بدهم.

همه می‌دانستند که آمریکا و «ا. م. آ. ش» یکی‌اند. تنها کار کولیج این بود که در یکی از آخرین امریکه‌هاییش صورت قانونی بدان بخسید و به‌این ترتیب فقط و فقط خودشان را «آمریکایی» نامید. جار و جنجال اعتراض‌آمیز ده‌ها جمهوری و حتی سایر «ایالات متحده»‌ها (مثل «ایالات متحده مکزیک») که قاره آمریکا را تشکیل می‌دهند بیهوده است.

حالا دیگر واژه «آمریکا» برای همیشه ضمیمه «ایالات متحده» شده است.

اما فراسوی این واژه چه چیز پنهان است؟ آمریکا چیست؟  
ملت آمریکا یعنی چه، و روح آمریکایی کدام است؟  
من آمریکا را فقط از پنجره واگن قطار دیده‌ام.

اما همین هم کم چیزی نیست، چرا که تمامی اش پوشیده از خط آهن است، گاهی چهار خط، گاه ده خط و گاه پانزده خط در کنار هم کشیده شده‌اند. و کمی آنطرفتراز این خطها، یک پله پایینتر، خطهای جدید شرکتهای جدید راه‌آهن کشیده شده است. ساعت حرکت قطارها برنامه ندارد، زیرا هدف اصلی آنها نه خدمت به مسافران، بلکه خدمت به دلار است و رقابت با کارخانه‌داران هم‌جوار.

به‌این دلیل هم خرید بلیت در یکی از ایستگاه‌های فلان شهر بزرگ، دلیل این نیست که راه‌آهن، سریعترین و ارزانترین و مناسبترین وسیله ارتباط میان شهرهای مقصد شماست. بخصوص که همه قطارها سریع السیرند، همه تندرواند، و همه تیزتک و تازنده. یک قطار، فاصله شیکاگو تا نیویورک را ۳۲ ساعته می‌پیماید، دیگری ۲۴ ساعته و سومی ۲۰ ساعته، و همه هم به یکسان سریع السیر

نام دارند.

مسافران در سریع السیر نشسته‌اند و بلیت را لای نوار کلامشان جای داده‌اند. اینطوری بهتر می‌توان خونسردی را حفظ کرد و نیازی هم به عصبانی شدن یا جستجوی بلیت نیست، و بازرس هم طبق عادت دستش را به سوی نوار کلاه‌تان دراز می‌کند تا بلیت را بردارد و اگر بلیت آنجا نباشد کلی تعجب خواهد کرد. اگر با «واگن خواب پولمن» سفر می‌کنید، که کلی اسم و رسم دارد و در آمریکا «کام-فورتبیل» (۱۲۲) ترین و مناسبترین وسیله مسافرت به شمار می‌رود، باید عرض کنم که روزی دوبار، صبح و شب، به دلیل کشاکش و برو و بیای بی معنی و احتمانه‌بی عذاب خواهید کشید. ساعت نه شب شروع می‌کنند به خراب کردن «واگن روز»، تختهای چسبیده به سقف را پایین می‌کشند، رختخواب می‌اندازند، میله‌های آهنی را محکم می‌کنند، حلقه‌های پرده را بر آن ردیف می‌کنند و دیوارهای آهنی میان تختها را با سر و صدای فراوان وصل می‌کنند، و تمام این تسهیلات ابتکاری به کار می‌افتد تا در طول دو طرف واگن بیست تختخواب پرده‌دار ساخته شود و راهرو (یا در واقع: مال رو) تنگ و باریکی در وسط به وجود آید.

هنگام عملیات تختسازی، برای عبور باید مدام با ماتحت دو سیاه‌پوستی که سر در حجره‌های طرفین فرو برده‌اند تا تختها را مرتب کنند، قایم موشک بازی کنید.

سیاه‌پوست را دور می‌زنید و تقریباً از واگن بیرون‌نش می‌کنید (بخصوص وقتی که پلکان طبقه سوم را به حساب آوریم، عبور از کنار یکدیگر تقریباً غیرممکن است) و بعد، جایتان را با او عوض می‌کنید و تازه حالا وارد واگن می‌شوید. موقع لباس کندن، با هیجان و حرارت خاصی پرده را (که مرتب باز می‌شود) بسته نگه می‌دارید تا پیرزن‌های شخصت‌ساله رییس فلان انجمن دوشیزگان نوباوۀ مسیحی، که در حجره‌های روی رو دارند لخت می‌شوند، جیغ‌شان درنیاید.

ضمن این کار یادتان می‌رود پاهای برهنه‌تان را که از لای پرده بیرون افتاده جمع و جور کنید، و سیاه صد کیلویی تلوتلخوران تمام میخچه‌های پایتان را لگد می‌کند و می‌گذرد.

از ساعت نه صبح، تخریب «واگن خواب» و جشن به‌پا کردن «حالت نشسته» شروع می‌شود.

حتی شکل اروپایی تقسیم واگن‌های زمخت ما به کوپه‌های جداگانه، بسیار مناسبتر از روش آمریکایی پولمن است. چیزی که واقعاً باعث حیرت من شد این بود که قطارها در آمریکا، حتی بدون هیچ علت ناگوار، تأخیر دارند.

پس از یک سخنرانی در شیکاگو، باید خود را برای سخنرانی دیگری شتابان به فیلادلفیا می‌رساندم، بیست ساعت مسافرت با قطار سریع المسیر. اما در آن ساعت شب، تنها یک قطار حرکت می‌کرد، با دو توقف در میان راه به منظور تعویض قطار، و با اینکه تعویض واگن پنج دقیقه وقت می‌گرفت، بلیت‌فروش نمی‌توانست و نمی‌خواست وقت دقیق رسیدن به محل تعویض را بگوید، گرچه آخرش اضافه کرد که احتمال تأخیر بسیار کم است. لابد با این جواب طفره‌آمیز می‌خواست شرکت رقیب را بدنام کند.

در ایستگاه‌های بین راه، مسافران بیرون می‌دوند، چند دسته کرفس می‌خرند و در حال جویدن ریشه‌هایش دوان دوان برمی‌گردند. کرفس آهن دارد. آهن برای آمریکاییها مفید است. آمریکاییها کرفس را خیلی دوست دارند.

در مسیر راه، بیشه‌های وجین نشده شبیه روسیه، نمایان و ناپدید می‌شوند، و نیز زمینهای فوتbal پر از بازیگرانی به انواع رنگها، و... تکنولوژی، تکنولوژی، تکنولوژی...

این تکنولوژی نه متوقف می‌شود و نه درجا می‌زند، این تکنولوژی رشد می‌کند. چیز عجیبی هم در آن هست: از بیرون، ظاهراً، این تکنولوژی حالت موقت و ناتمامبودن را القا می‌کند. گویی که

ساختمان یا دیوارهای کارخانه دائمی نیستند، یک روزه‌اند، یا یک ساله.

تیرهای تلگراف، و اغلب، حتی تیرهای تراموا که در هر قدم دیده می‌شود، چوبی‌اند.

مخزن‌های عظیم گاز، که با یک چوب کبریت، نیمی از شهر را زیر و رو خواهند کرد، بدون نگهبان به نظر می‌رسند. فقط زمان جنگ نگهبان گذاشته بودند.

چرا این طور است؟

به نظر من، به دلیل ماهیت غارتگرانه و تجاوزگرانه «رشد آمریکایی» است.

تکنولوژی در اینجا گسترده‌تر است تا تکنولوژی همه‌جانبه آلمانی، اما فاقد فرهنگ کهن تکنولوژی است، فرهنگی که وادر می‌کند نه تنها بخش‌های ساختمان بر روى همسوار شود، بلکه حصارها و حیاط رو به روی کارخانه هماهنگ با کل ساختمان آن ساخته شود. ما از «بیکن»\* می‌آمدیم (شش ساعت راه از نیویورک) و بی‌آنکه قبل اخطار کرده باشند، مشغول تعمیر راه هستند و هیچ راهی هم برای اتومبیلها باقی نگذاشته‌اند (ظاهرآ صاحبان زمینها برای خودشان سنگفرش می‌کردند و چندان هم در فکر تسهیل ترافیک نبودند). ما به جاده‌های فرعی پیچیدیم و مسیر را با پرس و جو از رهگذران یافتیم، زیرا هیچ علامت و تابلوی راهنمایی وجود نداشت. در آلمان، در هر شرایط و هر مکان دور افتاده‌بیی هم که باشد، چنین چیزی قابل تصور نیست.

با وجود عظمت ساختمانهای آمریکایی، با وجود سرعت عملیات ساختمانی در آمریکا، ارتفاع آسمان‌خراش‌های آنها، و دسترس ناپذیری امکانات و حجم آنها برای اروپا، ساختمانهای آمریکایی هم معمولاً تصور عجیب موقتی بودن را در انسان ایجاد می‌کند.

\* Bacon

شاید به نظر چنین است.

به نظر چنین است، زیرا بر بام ساختمان عظیم، مخزن آب بزرگی قرار دارد. تا طبقه ششم، آب ساختمان را شهر تأمین می‌کند اما برای بالاتر از آن، خود ساختمان باید چاره‌یی بیندیشید. در شرایط ایمان به «قدیر» (۱۲۳) بودن تکنولوژی آمریکایی، چنین ساختمانی این تصور را ایجاد می‌کند که گویا تعمیر شده یا با عجله تغییر شکل یافته است تا پس از رفع فلان نیاز مبرم، دوباره ویران گردد. این خط، به شکل زننده، در آن ساختمانهایی به چشم می‌خورد که ذاتاً موقتی هستند.

من به «راکووی بیچ»\* (بیلاق ساحلی نیویورک برای طبقه متوسط) رفتم. چیزی زننده‌تر و نفرت‌انگیزتر از ساختمانهای پرپری ساحل آنجا نمی‌باشد. من دو ساعت هم نمی‌توانم در این جور قوطی توتونهای «کارلیایی» (۱۲۴) زندگی کنم.

همه خانه‌های استاندارد، مانند قوطی کبریت‌های همشکل و همنام، شبیه همدیگرند. خانه‌ها کیپ همدیگر ساخته شده‌اند، درست مثل مسافران بهاری که عصر روزهای یکشنبه با تراموا از «سوکول نیک» (۱۲۵) برمی‌گردند. پنجره مستراح را که باز می‌کنید، می‌توانید هرچه را در مستراح همسایه می‌گذرد رؤیت بفرمایید، و اگر در خانه همسایه هم باز باشد، از آنجا مستراحهای سایر بیلاق‌آمدگان را نیز خواهید دید. خانه‌ها کنار خیابان ردیف شده‌اند، مثل سربازانی که گوش به گوش همدیگر چسبانده‌اند تا فرمانده از آنان سان ببیند. مواد ساختمانی از چنان جنسی هستند که نه تنها می‌توانی تمام آه و ناله‌های عاشقانه همسایه‌ات را بشنوی، بلکه جزئیات عطر و بوی غذای روی میزش را هم از ورای دیوار استشمام کنی. چنین شهرکی، تکامل یافته‌ترین مکانیسم شهرستانی بودن و غیبت کردن در مقیاس جهانی است.

---

\* Rockaway Beach

حتی ساختمانهای بزرگ و نوساز و راحت هم موقتی به نظر می‌رسند، زیرا تمامی آمریکا، وبخصوص نیویورک، همواره درست ساختمان است. بناهای ده طبقه را فرو می‌ریزند تا بیست طبقه بسازند، بیست طبقه را فرو می‌ریزند تا سی طبقه بسازند، سی طبقه را فرو می‌ریزند تا چهل طبقه بسازند و همین‌طور تا بی‌نهایت.

نیویورک همیشه پر از تلهای سنگ و خاک و بافه فلزی، و نگ و نگ مته و ضربه پتک است.

جشن عظیم و واقعی سازندگی.

آمریکاییها چنان می‌سازند که گویی دارند نمایشنامه بسیار جالبی را که خوب حفظ کرده‌اند برای هزارمین بار اجرا می‌کنند. ممکن نیست بتوانید از این منظرة چابکی و تیزهوشی چشم بردارید. ماشین خاک برداری را روی زمین صاف می‌گذارند. ماشین با غرشی در خور هیبتش، خاک را می‌کند و گاز می‌زند، می‌کند و می‌مکد، و همانجا به داخل کامیونهایی تنف می‌کند که مدام در حال عبورند. جرثقیل عظیمی را وسط کارگاه علم می‌کنند. این هم تیرهای سنگین فولادی را بلند می‌کند، و با پتک کمپرسی (با چنان فس و فسی که انگار تمامی تکنولوژی زکام گرفته باشد) مانند میخهای کوچک یک قاب عکس، در زمین سفت و سخت محکم می‌کند. آدمها فقط به پتک کمک می‌کنند تا درست روی تیرآهنها قرار گیرد و بعد تراز می‌گذارند تا کج نباشد. سایر پنجه‌های جرثقیل هم شمعها و تیرهای افقی را که درست سرچای خود می‌نشینند، بلند می‌کنند. تو فقط بکوب و پیچ‌کن.

ساختمان بالا می‌رود و جرثقیل هم به همراش، انگار خانه را از گیش گرفته‌اند و از زمین بلندش می‌کنند. یک ماه بعد، یا حتی زودتر، جرثقیل را پرمی‌دارند ... ساختمان آماده است.

این همان قاعده مشهور ساختن توب برپشت بام است: سوراخ را در نظر می‌گیرند، دور آن برنز می‌ریزند و توب ساخته می‌شود.

اینجا هم چند متر مکعب هوا در نظر گرفتند، با فولاد محصورش کردند و بنا ساخته شد. وقتی ساکنان فلان هتل بیست طبقه «کلیولند»\* می‌گویند: «اینجا به دلیل وجود آن ساختمان خیلی تنگ شده بود» (گویی در تراموا به مسافر بغل دستی بگویید: لطفاً کمی آنطرفتر بایستید)، و به این دلیل آن را به حدود ده محله آنطرفتر، نزدیک دریاچه، منتقل می‌کنند، مشکل بتوان قضیه را شوخت گرفت، باید شاعرانه با آن برخورد کرد.

من نمی‌دانم چه کسی و چگونه باید آن ساختمان را جابه‌جا کند، اما اگر چنین خانه‌یی از روی دست آدم هم کنده شود، کلی زگیل له و لورده خواهد شد.

معماری با بتون، در عرض ده سال، چهره شهرهای بزرگ را بکلی تغییر می‌دهد.

سی سال پیش «و. گ. کورولنکو»(۱۲۶) با دیدار از نیویورک نوشت:

«از میان مه، بر کناره دریا، ساختمانهای عظیم شش هفت طبقه دیده می‌شد...»

حدود پانزده سال پیش، «ماکسیم گورکی» با دیدار از نیویورک گفت:

«از میان باران نامنظم، بر کناره دریا، بناهای پانزده - بیست طبقه دیده می‌شد...»

من هم برای اینکه از این رسم رایج نویسندهای تخطی نکنم، باید عرض کنم:

«از میان دود بی شکل و نامنظم، می‌توان ساختمانهای عظیم چهل - پنجاه طبقه را دید...»

و شاعر آینده، پس از چنین سفری خواهد نوشت:  
از میان طبقات بی‌شمار ساختمانهای سر به فلک کشیده ساحل

\* Cleveland

نیویورک، نه دود دیده می‌شد، نه باران نامنظم و نه بخصوص مه..  
ملت آمریکا!

براساس نوشته یکی از نخستین پلاکاردهای انقلابی، بیش از هر ملت دیگری، می‌توان درباره اش نوشت:  
«آمریکاییها گوناگون و متفاوت‌اند، برخی ثروتمند و برخی  
زحمتکش‌اند.»

آقازاده‌های میلیونر جماعت شیکاگو، بچه‌ها را محض تفریح می‌کشند (پرونده «لوئب\* و شرکا») و دادگاه آنان را «روانی» تشخیص می‌دهد و زندگی لوکس‌شان را حفظ می‌کند، و آقایان «روانی» در کتابخانه زندان کتابدار می‌شوند و همزنجیران را با انشاهای ظریف فلسفی واله و شیدا می‌کنند.

مدافعان طبقه کارگر («وانزتی»(۱۲۷) و سایر انقلابیان) به مرگ محکوم می‌شوند و همه کمیته‌هایی که برای نجات آنان تشکیل شده تا کنون نتوانسته‌اند فرماندار ایالت مربوطه را به تغییر حکم دادگاه وادراند. بورژوازی، مسلح و متشکل است. «کو - کلوکس - کلان»(۱۲۸) هم پدیده‌یی حیاتی شده است.

خیاطهای نیویورکی در روزهای گردنه‌ایی بالماسکه مانند «کلان»، آگهی‌هایی منتشر می‌کردند و این مشتریهای کلام‌بوقی و جامه سفید را فرا می‌خوانندند:  
- ول کام(۱۲۹)، کوکلوکس کلان.

گاهی در شهرها شایع می‌شود که فلان رهبر این فرقه، فلانی را کشته و قصر در رفته است، دیگری (بدون ذکر نام خانوادگی اش) به سوهین دختر تجاوز کرده و او را از اتومبیل بیرون انداده و همچنان بدون نشانی از کند و زنجیر در شهر می‌گردد. در کنار سازمان جنگی «کلان»‌ها، «فراماسون»‌های آرام و صلح‌طلب را داریم. صد هزار «ماسون»، روز پیش از جشن‌شان، با لباسهای رنگارنگ مشرق-

\* Loeb

زمینی در خیابانهای فیلادلفیا سیر و سیاحت می‌کنند.

این ارتش هنوز سلسله مراتب و محل برگزاری جلساتش را حفظ کرده است، رفتار و مناسک شان مانند سابق با حرکات پر از راز و رمز همراه است، وقتی با هم رو برو می‌شوند یکی از انگشتها را نزدیک دکمه کت می‌گردانند و علائم مرموزی رسم می‌کنند، اما در عمل، بخشن اعظم آنان مدت‌هast است که به قسمتی از تشکیلات مالی و اداری بازرگانان و کارخانه‌داران عمده‌بی تبدیل شد که وزیران و مقامات عالی کشور را برمی‌گمارند. دیدن این مظاهر قرون وسطایی به هنگام قدmezدن در خیابانهای فیلادلفیا، زیر پنجره روزنامه «فیلادلفیا اینکوآیرر»<sup>\*</sup> که با دستگاه‌های روتاتیف ساعتی ۴۵۰۰۰ نسخه روزنامه بیرون می‌دهد، شاید بی معنی و غیرعادی باشد.

در کنار این انجمن گرم و نرم، وجود حزب کارگری بسیار عجیب و غریب است (و گویا به این دلیل اجازه فعالیت قانونی و علنی به آن داده‌اند تا بهتر بتوانند مراقبش باشند)، و عجیب‌تر از این، وجود اتحادیه‌های کارگری است که بسیار هم مبارزند.

در نخستین روز ورودم به شیکاگو، در سرما و زیر باران سیل- آسا، با چنین منظره وحشتناکی رو برو شدم.

دور و بر ساختمان عظیم کارخانه، مردانی خیس و لاغر و سرما- زده، بدون توقف قدم می‌زنند، و پاسبانهای تنومند و چاق و بارانی پوش، از پیاده رو مراقبشان هستند.

کارگران کارخانه اعتصاب کرده‌اند و باید اعتصاب‌شکنها را دور کنند و کسانی را که با غریب و حیله استخدام شده‌اند، آگاه سازند.

اما اجازه توقف ندارند. طبق قانونی که علیه «رامپیمایی کارگران اعتصابی» وضع شده، پلیس کسانی را که توقف کنند بازداشت خواهد کرد. راه رفتن مجاز است. ضمن رامپیمایی صحبت کن، شعار

---

\* The Philadelphia Inquirer

بده، بزن، بکوب. این هم نوعی روز کار ده ساعتی زودگذر خاص خودش:

در روابط متقابل ملی آمریکا نیز تشنج کمتر از این نیست: قبل درباره خارجیهای مقیم آمریکا به قدر کافی گفته‌ام (که البته، به‌تمامی، مجموعه‌یی است از خارجیها به منظور بهره‌کشی، بورس بازی و تجارت). آنان ده‌ها سال اینجا زندگی می‌کنند، بی‌آنکه زبان و آداب و رسوم خود را از دست بدند.

روز سال نو در محله یهودیان نیویورک، درست مثل «شاولا» (۱۳۰)، آفسایان و دوشیزگان جوانی را می‌بینی که معلوم نیست برای عروسی این‌طور شیک و پیک کرده‌اند یا برای عکس رنگی. کفش ورنی، جوراب نارنجی، لباس سفید دانقل، شال‌الوان و شانه اسپانیایی در خرمن موها، این برای خانمهای اما برای آفایان، ترکیب غریبی از جلیقه و پالتو و اسموکینگ، باضافه همان نوع کفش، و زنجیر طلای ناب یا آمریکایی بر روی شکم، که هموزن و اندازه زنجیرهایی است که به در حیاط می‌اندازند تا دزد نتوانند وارد شود. موقع اجرای مراسم، شالهای الوان بر دوش دستیاران، و کارتھای تبریک با نقش قلب و کبوتر در دست بچه‌ها، کارتھایی که در آن روزها همه پستچیهای نیویورک را آبستن می‌کند و تنها جنس پر فروش همه فروشگاه‌های «یونیورسال» در روزهای پیش از همه اعیاد است.

در محله دیگری، به‌همین صورت منزوی، روسها زندگی می‌کنند، و آمریکاییها به مغازه‌های سمساری آنجا می‌روند تا سماور شیک خارجی بخرند.

زبان آمریکایی، زبان خیالی برج بابل است، تنها با این تفاوت که آنجا زبانها را بهم می‌آمیختند تا هیچکس از آن سر در نیاورد، اما اینجا می‌آمیزند تا همه از آن سر درآورند. در نتیجه، از زبان انگلیسی، مثلاً زبانی به دست می‌آید که همه مردمان می‌فهمند بجز

انگلیسیها.

بیهوده نیست که می‌گویند در مغازه‌های چینی نوشته‌یی به این مضمون می‌بینید:

**در اینجا انگلیسی حرف می‌زنند  
و آمریکایی می‌فهمند**

منی که زبان انگلیسی نمی‌دانم، رویهم رفته حرف زدن آمریکا- بیها را که واژگان کمتری دارند راحتتر می‌فهمم تا حرف زدن روسها را که رگباری از واژه‌های انگلیسی بر سر آدم می‌بارند.

روسهای مقیم آمریکا به تراموا می‌گویند: استریت کار

به گوشه می‌گویند: کورنر

به محله می‌گویند: بلوک

به مستأجر می‌گویند: بوردر

به بلیت می‌گویند: تیکت\*

و این طور حرف می‌زنند:

**VI POEDETE BEZ MENYANYA PERESYADOK (131)**

و این یعنی شما بلیت یکسره دارید و لازم نیست در میان راه خط عوض کنید. تصور ما از واژه «آمریکایی»، مخلوطی است از قلندرهای غیرعادی «او هنری»(۱۳۲)، «نیک کارترا»(۱۳۳) با آن پیپی که همیشه بربل دارد، و کاوبویهای پیراهن شطرنجی کارگاه فیلمسازی «کوله‌شوف»(۱۳۴).

اینجا از این آدمها خبری نیست.

آن سفیدپوستی خود را «آمریکایی» می‌خواند که حتی یهودیان را سیاهپوست می‌شمارد و از تماس دست خود با «نگرو» جماعت ابا دارد. اگر یک «نگرو» را با زن سفیدپوستی ببیند، با تپانچه روانه‌اش

\* street car, corner, block, boarder, ticket.

می‌کند. او خود بدون مجازات به دختران «نگرو» تجاوز می‌کند، اما «نگرویی» را که از کنار زن سفیدی گذشته باشد به روشن «لینچ» (۱۳۵) محاکمه می‌کند، یعنی دست و پایش را می‌برد و زنده‌زنده روی آتش کبابش می‌کند. رسم بسیار دهشتناکتری از تصوفیه «سوزاندن کولیهای اسب‌دزد روستای لیست ویان\*» در روسیه.

چرا باید «آنها» را آمریکایی شمرد و نه، مثلا، سیاهان را؟ همان سیاهانی که رقص باصطلاح آمریکایی «فوکس» و «شی-می» (۱۳۶)، و جاز آمریکایی از آنان است. همان سیاهانی که چندین ماهنامه عالی، از جمله «اپورچونیتی\*\* را منتشر می‌کنند. همان سیاهانی که می‌کوشند رابطه خود را با فرهنگ جهانی بیابند، و می‌یابند، و پوشکین و آلکساندر دوما و هنری تن\*\*\* عکاس و دیگران را خادمان فرهنگ خود می‌شمارند.

حالا هم ناشر سیاهپوستی به‌نام «کاسپار هولشتاین»، برای بهترین شعر سیاهان جایزه‌بیی صد دلاری به‌نام «شاعر بزرگ سیاهان، آلکساندر پوشکین» تعیین کرده است.

قرار است این جایزه روز اول ماه مه ۱۹۲۶ اهدا شود.

چرا سیاهان پوشکین را نویسنده خود نشمارند؟ نه اینکه حالا هم پوشکین را به هیچ مهمانسرای «سطح بالا»ی نیویورک راه نمی‌دادند؛ نه اینکه پوشکین هم موی مجعد داشت و زیر ناخن‌هایش مثل سیاهان به کبوتدی می‌زد؟

آنگاه که باصطلاح ترازوی تاریخ به‌نوسان درآید، خیلی چیزها بستگی به این خواهد داشت که ۱۲ میلیون سیاه، ۲۴ میلیون دست سفگین‌شان را برکدام کفه بگذارند. سیاهان که با شعله‌های تگزاس گرم شده‌اند، باروت خشک و خوبی برای انفجارهای انقلاب‌اند.

\* Listvian

\*\* Opportunity

\*\*\* Henry Tenn

روح، و از جمله نوع آمریکایی‌اش، چیزی است بدون جسم، و حتی تقریباً می‌توان گفت که چیزی نیست. دفتر و دستک نمی‌خواهد. کم استخراج می‌شود. وزن ندارد. و اگر هم چیزی مصرف کند، تنها ویسکی است، و آنهم نه ویسکی آمریکایی، بلکه نوع وارداتی‌اش. به همین دلیل هم خیلی کم به روح می‌پردازند، و تازه این اواخر متوجه آن شده‌اند، یعنی در هنگامه‌بی که پس از دوران غارت و استثمار، روحیه‌بی قانع و آرام، و ورق چربی نازکی از شاعران و نقاشان و فیلسوفان بورزوای شکم بورزوای ظاهر شده است. آمریکاییها به سبکهای اروپایی حسادت می‌کنند. آنان خیلی خوب می‌فهمند که با پول‌شان می‌توانستند ۱۴ تا، نه بلکه ۲۸ «لودویگوس» (۱۳۷) داشته باشند، اما شتاب و عجله، و عادت به عملی ساختن دقیق خواسته‌ها، فرucht خواستن و شکیبایی را به آنان نمی‌دهد تا سازندگی امروز به «سبک آمریکایی» تبدیل گردد. به این دلیل، آمریکاییها اروپای هنری را می‌خنند (هم تولیدات و هم هنرمندانش را) و بی‌درنگ طبقه چهلم را ناشیانه به گونه‌بی از جلوه‌های «رنسانس» مزین می‌کنند، بی‌آنکه متوجه باشند که آن پیکره‌ها و سرستونها فقط به درد ساختمانهای شش طبقه می‌خورد و در ارتفاع بالاتر اصلاً به چشم نمی‌آید. از طرف دیگر، این چیزهای بیهوده را پایینتر هم نمی‌توان جای داد چون مزاحم آگهیها و تابلوها و سایر چیزهای مفید خواهند بود. ساختمانی که در کنار کتابخانه عمومی بنا شده، به نظر من، اوج بی‌ذوقی است: تماماً مسطح، معتمد، هماهنگ و سپاه، اما دارای بام تیز که برای زیبایی ظاهر، به رنگ طلایی‌اش درآورده‌اند.

سال ۱۹۱۲، شاعران اودسایی در شب شعرشان، بینی خانم بلیت‌فروش را، محض تبلیغ، رنگ طلایی زده بودند.

ظاهراً این یک سرقت هنری «هیپوتروفیزه» (۱۳۸) دیرهنگام است.

خیابانهای نیویورک با پیکرهای کوچکی از نویسندها و هنرمندان تمام دنیا تزئین شده، و نامهای چایکوفسکی و تولستوی و دیگران را بر دیوارهای «انستیتو کارنگی» (۱۳۹) نوشته‌اند. این اواخر، هنرمندان جوان علیه ابتدال التقاطی هضم نشدنی ندا در داده‌اند.

آمریکاییها می‌کوشند روح و ریتم آمریکا را پیدا کنند. کمکم دارند طرز راه رفتن آمریکاییها را از گامهای محتاط سرخپستان در کورهراه‌های خلوت «مانهاتان» کشف می‌کنند. خانواده‌های بازمانده سرخپست را مجدانه در موزه‌ها نگه می‌دارند. برای قشر بالای جامعه، ارتباط کهن خویشاوندی با فلان قبیله نامدار سرخپست، بسیار «شیک» به‌شمار می‌رود، چیزی که تا همین اوخر هم از نظر آمریکاییها مایه سرشکستگی بود. حالا دیگر به آثار هنرمندانی که در آمریکا به‌دنیا نیامده‌اند اصلاً توجهی نشان نمی‌دهند. هرگونه بومی‌گرایی دارد مد روز می‌شود.

شیکاگو. من در سال ۱۹۲۰، بی‌آنکه شیکاگو را دیده باشم، در منظومه‌بی به‌نام «۱۵۰۰۰ ر.۰۰۰» چنین تصویرش کرده‌ام.

جهان

یک کویینت از قاره‌ها  
پرداخته  
و قدرتی جادویی،  
 تماماً «الکترو - دینامو - مکانیکی»  
بدان بخشیده است.

- شهر آنجا برایستاده  
با چرخ پروانه‌بی فلزی بر فرازش -  
شیکاگو،

با ۱۴۰۰۰ خیابان،  
همچو اشعة میدانهای خورشیدگونه اش،  
هریک  
با ۷۰۰ کوچه پس کوچه،  
که قطار  
طول شان را یک ساله می بینماید.  
زندگی در شیکاگو سیر غریبی دارد.

بر جسته ترین شاعر امروز آمریکا، کارل سندبرگ (۱۸۷۸)، اهل شیکاگو، که بی میلی آمریکاییها نسبت به شعر، او را به بخش حوادث روزنامه پر تیراز «شیکاگو تریبون» رانده است، شیکاگو را چنین تصویر می کند:

شیکاگو،  
سلاخ خوک دنیا،  
ابزارساز، انباردار گندم،  
بندباز شبکه خط آهن و کارگزار حمل و نقل کشور،  
توفنده، خشن، پرهیاهو.  
شهر چارشانه...

«می گویند تو کلکی، و من می گویم: بله، درست است، من دیده ام هفت تیرکشها را که آدم می کشند و راست راست راه می روند تا باز آدم بکشند. می گویند تو درنده خوبی و حرف من این است: من بر چهره زنان و کودکان دیده ام نشانه های گرسنگی کریه را، این که می بینید در گرمائیم رنج کار و کار، فحشهای آبدار نثار می کند، قدر دیلاق گستاخی است که در میان شهرکهای بی نور، خوش می درخشد:

برهنه سر،  
بیل می زند،  
ویران می کند،

طرح می‌ریزد،  
می‌سازد، فرو می‌پاشد، و باز می‌سازد.  
در زیر بار مهیب سرنوشت، چنان مهقهه می‌زند که مردی  
جوان، نیمه عربیان، عرق‌ریزان، فخر می‌کند که منم سلاخ  
خوک دنیا، صادرکننده ابزار، آنجاردار گندم، بنده باز شبکه  
خط آهن و بارهای آمریکا.» (۱۴۱)  
راهنمایها و ساکنان قدیمی شهر می‌گویند:

شیکاگو یعنی

بزرگترین کشتارگاه.

بزرگترین انبارکننده چوبهای جنگلی.

بزرگترین مرکز میز و صندلی‌سازی.

بزرگترین صادرکننده وسایل کشاورزی.

بزرگترین اندبار پیانو.

بزرگترین کارخانه‌دار بخاریهای فلزی.

بزرگترین مرکز راه‌آهن.

بزرگترین مرکز خریدهای پستی.

پرجمعیت‌ترین گوشة دنیا.

پر رفت و آمدترین پل دنیا: «بوش استریت بریج».\*

بهترین سیستم بولوارهای جهان را دارد. در بولوارها قدم بزن  
و سراسر شیکاگو را بگرد، بی‌آنکه وارد خیابانها بشوی. همه... ترین،  
... ترین، ... ترین.

پس شیکاگو چه چیزش به شهر می‌ماند؟

اگر همه شهرهای آمریکا را داخل کیسه‌بی ببریزند و ساختمانها  
را مثل مهره‌های «لوتو» بر بزنند، حتی خود شهبداران هم نمی‌توانند  
مايملک پيشين خود را تميز دهند.

اما شیکاگو چیز دیگری است. این شیکاگو با همه شهرهای دیگر

\* Bush street bridge

فرق دارد، و فرق آن نه فقط در ساختمانها، و نه فقط در مردمش، بلکه در جوش و خروش خاص شیکاگویی آن است.

در نیویورک خیلی چیزها ماضی ذکور و حفظ ظاهر است. «بزرگراه سفید» برای حفظ ظاهر است، «کانی آیلند» برای حفظ ظاهر است، و حتی «وول ورت بیلدینگ» (۱۴۲) ۵۷ طبقه برای حیران کردن خارجیها و شهرستانیهای است.

شیکاگو بدون فخر و مباهاز زندگی می‌کند. بخش ظاهربستانه آسمان‌خراشها تنگ و بازیک است. و به همراه توده عظیم کارخانه‌های شیکاگو به طرف ساحل رانده شده است.

شیکاگو به خاطر کارخانه‌هایش خجالت نمی‌کشد و آنها را وادار نمی‌کند تا به حومه‌ها عقب‌نشینی کنند. بدون نان نمی‌توان زندگی کرد، و «مک کورمیک» کارخانه‌های وسایل کشاورزی اش را در مرکز شهر، و حتی مغرورتر از آنکه (مثلًا) پاریس (مثلًا) نوتردامش را، نمایش می‌دهد. بدون گوشت ذمی‌توان زندگی کرد، و عشوه‌های عادت به‌گیاه‌خواری هیچ لزومی ندارد، به‌این دلیل است که قلب خونی‌شیکاگو، کشتارگاه‌ها، درست در مرکز شهر قرار دارد.

کشتارگاه‌های شیکاگو یکی از نفرت‌انگیزترین مناظری است که به عمرم دیده‌ام. با فورد مستقیماً از روی پل بسیار طویلی می‌گذرید. این پل از روی هزاران طویله‌بی می‌گذرد که برای بی‌نهایت گاو و گوساله و گوسفند و خوکهای دنیا ساخته‌اند. جیغ و داد و بیبع و ماغ، که تا آخر دنیا، و تا وقتی که صخره‌های روی هم ریخته انسان و حیوان را زیر فشار خود له کند، همانندش تکرار نخواهد شد، آنجا جریان دارد. تعفن ادرار گاوها و نجاست میلیونها رأس از دهان نوع حیوان، از پره‌های به‌هم‌پسرده بینی تا مغز آدم نفوذ می‌کند.

از بوی خیالی یا واقعی دریای وسیع خون، سرتان گیج می‌رود. مگس‌هایی به اندازه‌ها و انواع گوناگون که از روی مراتع و گل

مایع پر می‌زند، گاه بر چشم گاوها می‌نشینند و گاه بر چشم شما.  
زبان‌بسته‌ها با مقاومت و پایداری بسیار، از راهروهای طویل  
تخته‌کوب عبور می‌کنند.

اگر گوسفندها به میل خود نرونده، بزهای تعلیم دیده می‌برندشان.  
در انتهای راهرو، چاقوی خوکشها و گاوکشها آماده است.  
چنگک ماشین، خوک را که هنوز زنده است و جیغ می‌زند، از  
پاچه‌هایش می‌گیرد و بر می‌دارد و چپه‌اش می‌کند و بر زنجیر روانی  
می‌اندازد. خوک طاقتیاز سر می‌خورد و از کنار سلاح ایرلندی یا  
سیاه‌پوست می‌گذرد، و نیش چاقو بر گردش می‌نشیند. راهنمای  
کشتارگاه با افاده‌بی می‌گفت که اینها هر کدام روزی چند هزار خوک  
می‌کشند.

اینجا خرخ و جیغ برباست، و آن سر کارخانه، رانهای شقه‌شده  
را مهر می‌زنند. و قوطیهای حلبی کنسرو را که مثل تگرگ بیرون  
می‌ریزند و زیر آفتاب برق می‌زنند، کمی آنسوتر، بار یخچال می‌کنند  
و با قطار سریع السیر و کشتیهای بخاری به کالباس فروشیها و  
رسورانهای سراسر دنیا می‌فرستند.

حدود پانزده دقیقه، فقط از روی پل یک شرکت می‌گذستیم.

و از هر سو، ده‌ها شرکت با تابلوهایشان داد می‌زنند:

ویلسون!

اسفار!

سوئیفت!

هموند!

آرمور!

در ضمن، همه این شرکتها، بر خلاف قانون، متحددند. تراست‌اند.  
و در این تراست، اصل‌کاری «آرمور» است، به‌عظمت آن پی‌ببرید تا  
دریابید که این صنعت چه قدرتی دارد.

\* Wilson, Star, Swift, Hammond, Armour

«آرمور» بیتی از صد هزار کارگر دارد و حدود ده - پانزده هزار کارمند دفتری.

کل دارایی «آرمور» ۴۰۰ میلیون دلار می‌ارزد. هشتاد هزار نفر سهم خریده‌اند و به خاطر امنیت کارخانه «آرمور» به خود می‌لرزند و صاحبانش را پیوسته تر و خشک می‌کنند.

نیمی از سهامداران، کارگراند. توجه کنید، نیمی از سهامداران و نه نیمی از سهام. به کارگران به‌طور قسطی سهم می‌فروشند، به هفت‌بی‌یک دلار. و با قدرت این سهام است که فرمانبرداری کارگران عقب مانده کشتارگاه‌ها موقتاً به‌دست می‌آید.

«آرمور» به خود می‌بالد.

شخصت درصد گوشت آمریکا و ده درصد تمام دنیا را «آرمور» تولید می‌کند.

کنسروهای «آرمور» را همه دنیا می‌خورد.

کنسروهای «آرمور» حرف ندارد.

و زمان جنگ جهانی، در خط اول جبهه، کنسروهایی بود که بر چسبهای نو بر آنها چسبانده بودند، «آرمور» در پی منافع جدید، تخم‌مرغهای چهارساله و گوشت به‌سن سربازی (بیست ساله) را احیا می‌کرد.

آدمهای ساده برای دیدن پایتخت ایالات متحده به واشنگتن می‌روند. اما آدمهای باتجربه به آن خیابان تنگ و کوچک نیویورک می‌روند، به «وال استریت»<sup>\*</sup>، خیابان بانکها، که عملاً کشور را اداره می‌کند.

این کار، هم درستتر است و هم ارزانتر از مسافرت به واشنگتن. دولتهای خارجی باید سفیرانشان را اینجا مستقر کنند و نه در جوار آقای کولیچ. تونل «سابوی» از زیر «وال استریت» می‌گذرد، و اگر آن را با دینامیت منفجر کنند و لای دست شیاطین خوکدار بفرستند...

\* Wall street

دفاتر ثبت سپرده‌ها، اسمای و شماره سریال تعداد بی‌شماری سهام و سنتون بدھیهای کشورهای خارجی دود هوا خواهد شد. «وال استریت» پایتخت اول و پایتخت دلارهای آمریکایی است. شیکاگو پایتخت دوم و پایتخت تولید است.

از این رو چندان هم خطای نیست اگر شیکاگو را به جای واشینگتن بگذاریم. تأثیری که «ویلسون» سلاح بر زندگی آمریکا دارد، کم از تأثیری نیست که «وود رو» (۱۴۳)ی همنام او داشت.

کشتارگاه‌ها هم تأثیر خود را دارند. با کار کردن در اینجا، یا گیاهخوار می‌شوی و یا پس از دلزدگی از سینما، راحت و آسوده می‌توانی آدم بکشی. بیهوده نیست که شیکاگو مرکز آدمکشیهای شورانگیز و دزدیهای انسانه‌بی است.

بیهوده نیست که در این آب و هوا، از هر چهار کودک، یکی پیش از رسیدن به یک سالگی می‌میرد.

و از این رو است که عظمت ارتش زحمتکشان، و ظلمت زندگی کارگران شیکاگو، از اینجا زحمتکشان آمریکا را به مقاومتی گسترده می‌خواند.

نیروی عمدۀ حزب کارگری آمریکا در اینجاست.  
رهبری در اینجاست.

نشریه «دبیلی وورکر» در اینجاست.

هرگاه که باید از دستمزدهای ناچیز کارگران، هزاران دلار گردآوری شود، در اینجاست که حزب آنان را بدکمک می‌خواند.

حزب با صدای شیکاگوییها فریاد برمی‌آورد آنگاه که باید به «کلاگ» (۱۴۴) - وزیر خارجه - فهماند که او بیهوده فقط به خادمان دلار روادید می‌دهد، که آمریکا ملک طلاق «کلاگ» نیست، که دیر یا زود مجبورند هم به «ساک-لات والا» انقلابی روادید بدهنند و هم به سایر نمایندگان کارگران جهان.

کارگران شیکاگو در مسیر انقلاب قرار گرفته‌اند، و این مسئله

دیروز و امروز نیست.

انقلابیانی که به پاریس می‌روند، به دیدار دیوار کمونارهای تیرباران شده می‌شتابند، و در شیکاگو نیز بر سنگ گور نخستین انقلابیان اعدامی حاضر می‌شوند.

روز اول ماه مه ۱۸۸۶ کارگران شیکاگو اعلام اعتصاب عمومی کردند. روز سوم مه، کنار کارخانه «مک-کورمیک» تظاهراتی برپا شد که طی آن عوامل پلیس به تیراندازیهای تحریک-آمیز دست زدند، و این تیراندازیها سبب شد که پلیس (خیلی حق به جانب) به روی تظاهرکنندگان آتش بگشاید و رهبران اعتصاب را دستگیر کند. پنج تن از انقلابیان به نامهای آگوست اسپایس، آدولف فیشر، آلبرت پارسن، لویی لینچ و ژرژ انگل<sup>\*</sup> بهدار اویخته شدند.

امروز بر سنگ گور جمعی آنان، جمله‌بی از دفاعیه یکی از متهمان حک شده است:

«روزی می‌رسد که سکوت ما پر توانتر از صدایمان باشد، صدایی که حالا خاموشش می‌کنید.»

شیکاگو با شکوه و جلال تکنولوژی، چشم را خیره نمی‌کند، اما حتی ظاهر شهر، و زندگی ظاهری اش نشان می‌دهد که بیش از شهر-های دیگر با تولید و با ماشین زندگی می‌کند.

اینجا در هر قدم، پل متحرکی در برابر رادیاتور ماشین‌تان بالا می‌رود تا راه کشتهای بخاری و باری به مقصد میشیگان باز شود. اینجا هنگام عبور از روی پلهای معلق بر فراز ریلهای راه‌آهن، در هر ساعتی از صبح، در دود و بخار صدها لکوموتیو گم می‌شود.

اینجا با هر گردش چرخ اتوبیل، پمپ بنزینهای شاهان نفت – «استاندارد اویل» و «سینکلر<sup>\*\*</sup>» – به چشم می‌خورد.

\* August Spice, Adolf Fischer, Albert Parson, Louis Linch, Georges Engle

\*\* Standard Oil, Sinclair

اینجا چراغهای راهنمایی سر چهارراه‌ها تمام مدت چشمک می‌زند و لامپهای زیر زمینی روشن‌اند تا برای پیشگیری از تصادف، پیاده‌رو تشخیص داده شود. اینجا پاسبانهای موتوری، شماره ماشینهایی را که بیش از نیم ساعت در برابر ساختمانی توقف کرده‌اند یادداشت می‌کنند. اگر به همه اجازه داده شود که هرقدر می‌خواهند توقف کنند، آن وقت اتومبیلها در ده ردیف و ده طبقه بر روی هم پارک خواهند کرد.

به‌همین دلیل باید شیکاگوی پر از باع را بر روی یک چرخ پروانه و تماماً «الکترو - دینامو - مکانیکی» تصور کرد. نه به‌حاطر توجیه شعر من، بلکه برای اثبات این که شاعر «حق دارد» و «باید» چیزی را که می‌بیند به نظم درآورد و اصلاح کند، نه اینکه آنچه را که دیده صیقل دهد.

کتاب راهنما، شیکاگو را درست تصویر کرده است، اما نسخه شبیه به‌آن.

«سندربرگ» نه درست تصویرش کرده است و نه شبیه به‌آن.  
من نادرست تصویرش کرده‌ام اما شبیه به‌آن.

منتقدان می‌نوشتند که شیکاگوی من فقط توسط کسی ممکن بود نوشته شود که هرگز آن شهر را ندیده است.  
می‌گفتند: اگر من شیکاگو را ببینم، تصویرهایی را که بر کاغذ آورده‌ام تغییر خواهم داد.

حالا من شیکاگو را دیده‌ام. من شعرم را روی شیکاگوییها آزمودم و دیدم که لبخندمای مشکوک پدید نمی‌آورد، برعکس، انگار که آن روی شیکاگو را نشان می‌دهد.

دیترویت دومین و آخرین شهر آمریکایی است که بر آن تأکید می‌کنم. متأسفانه فرصت دیدار از روستاهای گندم‌خیز را نیافتم.

مسافرت در آمریکا به حدسرسام‌آوری گران تمام می‌شود. بلیت «پولمن» تا شیکاگو ۵۰ دلار (۱۰۰ روبل) قیمت دارد.

من فقط به جاهایی می‌توانستم بروم که جو ا Mum جوامع بزرگ و (البته) کارگری روسها وجود دارد. سخنرانیهای مرا «نووی میر» و «فرای گایت» (روزنامه‌های روسی و عبری حزب کارگری آمریکا) ترتیب می‌دادند.

در دیترویت بیست هزار روم هست.

در دیترویت هشتاد هزار یهودی هست.

بیشتر اینها از اهالی تهیdest روسیه‌اند که آنجا را با انواع و اقسام مزخرف‌گوییها به یاد می‌آورند. آنان حدود بیست سال پیش به اینجا آمده‌اند و به همین دلیل نیز برخورد نرم و ملاطفت آمیزی نسبت به شوروی دارند، و با توجه و دقت تمام بدان نظر می‌کنند. گروهی از اهالی «ورانگل» (۱۴۵)، که پیشوایان طاس و سپیدموی «انجمان‌جوانان مسیحی» (۱۴۶)، آنان را از قسطنطینیه (استانبول) به اینجا آورده‌اند، استثنای هستند. اما این جامعه نیز بزودی نرم خواهد شد. دلار بهتر از هرنوع آریتاسیون، مهاجران سفید را متلاشی می‌کند. بانسوی نامدار «گیریل»\* که آمریکاییها او را «پرینسس سیریل»\*\* می‌خوانند، و به‌حاطر اسم و رسمی که در واشینگتن داشت به آمریکا آمده بود، خیلی زود عقبنشینی کرد، یک مدیر برنامه فرز و زبل برای خود یافت و در «ماندی مورنینگ آپرا کلاب»\*\*\* نیویورک، دست خود را نثار بوسه‌های ده – پانزده دلاری کرد.

حتی «شازده بوریس»\*\*\*\* هم در نیویورک مشغول انواع الواتیها و ولنگاریها شد.

\* Kiril

\*\* Princess Cyril

\*\*\* Monday Morning Opera Club

\*\*\*\* Prince Boris

او با کندن شاخ و برگ‌های برگ بو از روی آثار «رودچنکو» (۱۴۷) کار فتومونتاژ واقعی را شروع کرد. مقاله‌هایی درباره وضع زندگی سابق دربار [روسیه] می‌نوشت و به دقت تمام تعریف می‌کرد که تزارها چه موقع و با چه کسانی مست کرده‌اند، و مقاله‌ها را با عکس شاهان و با مونتاژ رقصه‌هایی بر زانوان آنان مصور می‌ساخت، و بهیاد می‌آورد که چه هنگام و با کدام شاه ورق‌بازی کرده و شاهان سابق را در متن عکس‌هایی از کازینوهای کشورهای مختلف مونتاژ می‌کرد. گارد سفیدیهای افراطی از این ادبیات بوریسی نویید شدند و دلشان شکست. و دلخوری‌شان از این بود که چطور می‌توان با وجود این‌گونه افراد، به‌سود احیای «گارد سفید» تبلیغ کرد. حتی مطبوعات «سفید» اندوهزه می‌نوشتند: چنین کارهایی سبب لجن‌مال شدن رژیم سلطنتی می‌شود. افراد تازه وارد و ناشی گارد سفید را در شرکتهای مختلف به‌کار می‌گمارند. «فورد» با مهربانی و ملاطفت تمام، بسیاری از آنان را برای همه‌جور مقاصد «سفید» به فرزندی پذیرفته است.

کارگران «فورد»، آنان را به‌تازه‌واردها نشان می‌دهند: ببینید، شاه شما هم اینجا کار می‌کند. شاه کمکار می‌کند. یک دستور شفاهی در کارخانه «فورد» حاکم است که روسهای سفید را بی‌درنگ استخدام کنند و کار زیادی هم بر عهده‌شان نگذارند.

تعداد شرکتهای بزرگ بین‌المللی در دیترویت زیاد است، مثلاً «پارک دیویس»<sup>\*</sup>، سازنده محصولات دارویی. اما مایه فخر و مبارفات دیترویت، اتومبیل است.

نمی‌دانم به هر چند نفر یک اتومبیل می‌رسد (به گمانم به هر چهارنفر)، اما می‌دانم که در خیابانها تعدادشان از مردم بیشتر است. مردم وارد مغازه‌ها و اداره‌ها و کافه‌ها می‌شوند، و اتومبیلها دم در منتظر می‌مانند، در ردیفهای طولانی، در دو سمت خیابان

\* Park Davis

ایستاده‌اند، و یا مانند میتینگ، در میدانهای محصور خاص، که با ۲۵ تا ۳۵ سنت می‌توان در آنها پارک کرد، نلنجار شده‌اند. کسی که طرف عصر بخواهد اتومبیلش را پارک کند، باید از خیابان اصلی به فرعی بپیچد، آنجا هم ده دقیقه‌بی اینور و آنور برآند، و تازه‌وقتی هم که آن را در آغل محصوری جای داد، موقع بازگشت باید آن قدر صبر کند تا ماشین او را از پشت هزاران ماشین دیگر بیرون بکشند.

و از آنجا که اتومبیل بزرگتر از آدم است، و آدم هنگامی که بیرون می‌زند سوار اتومبیل می‌شود، همیشه این تصور به وجود می‌آید که تعداد اتومبیلهای بیشتر از آدمهاست.

کارخانه‌های اینجا عبارتند از:

پاکارد،

کادیلاک،

برادران دوج، که با ۱۵۰۰ اتومبیل در روز، مقام دوم دنیا را دارد.

اما یک کلمه بر همه اینها حاکم است: فورد.

فورد اینجا ریشه‌اش را محکم کرده و روزی ۷۰۰۰ سورک نونوار از دروازه کارخانه، که شب و روز بی‌وقفه کار می‌کند، بیرون می‌آید.

در یک سوی دیترویت، «هایلند پارک» (۱۴۸) واقع است، با ساختمانهایی که ۴۵۰۰۰ کارگر را در خود جای می‌دهند، و در سوی دیگر «ریور روز» (۱۴۹) با ۶۰۰۰۰ کارگر، و بعد، کارخانه هوایپیما-سازی هم در «دیربورن» (۱۵۰) (هفده کیلومتری دیترویت) واقع است.

هنگام رفتن به کارخانه «فورد»، حال عجیبی داشتم. کتاب او که سال ۱۹۲۳ در لینینگراد منتشر شد، چهل و پنجمین هزار نسخه‌اش درآمده است. «فوردیسم» توده‌گیرترین کلمه سازمان‌دهندگان کار

است. درباره کارخانه‌های «فورد» با همان لحنی حرف می‌زنند که در باره اینکه می‌توان بدون هیچ دگرگونی‌هایی مرحله جامعه‌گرایی را پشت سرگذاشت.

پروفسور «لاوروف» در مقدمه چاپ پنجم «کتاب فورد» می‌نویسد: «کتاب فورد ... این مدل بی‌همتای اتومبیل ... منتشر شد. هر آنچه پس از فورد به بازار آمده رقت‌انگیز است، و دلیل آن در نبوغ سیستم ابتكاری فورد نهفته است. تنها این سیستم، همان‌طور که هر سیستم کاملی، می‌تواند بهترین سازماندهی را فراهم آورد...» وغیره.

خود جناب فورد می‌گوید هدف تئوری او تبدیل جهان به سرچشمه شادمانی است - (سوسیالیست است، نه؟)، اگر استفاده بهتر از ماشین را یاد نگیریم، فرصت لذت‌بردن از درختها و پرندگان و گلهای و چمنزارها را نخواهیم داشت، «پول تا بدان حد مفید است که به آزادی‌های حیاتی کمک کند» (یا به سرمایه‌داری؟)، «اگر به خاطر نفس خدمت، و به خاطر آن رضایت خاطری که آگاهی از عادلانه بودن کار ایجاد می‌کند خدمت می‌کنی، بدان و آگاه باش که پول به خودی خود به جیبیت سرازیر خواهد شد» (تا حالا متوجه نشده بودم!) ، «رئیس، (فورد)، همکار و همقطار کارگرش است، و کارگر هم رفیق رئیسیش». «ما خواهان کار سنگینی که موجب عذاب مردم باشد، نیستیم. هر کارگر فورد مجبور است و می‌تواند درباره تسهیل کار بیندیشد، و آنگاه است که او نامزد فوردهشدن است»، وغیره، وغیره. من عمداً برآن‌دیشهای ارزشمند و جالب کتاب تأکید نمی‌کنم، زیرا به قدر کافی درباره آنها جار و جنجال کرده و در بوق دمیده‌اند، و کتاب هم برای این‌گونه اندیشه‌ها نوشته نشده است.

بازدید از کارخانه در گروه‌های پنجاه نفری انجام می‌شود. مسیر یکسان است، برای همیشه. راهنمای «فورد» جلو می‌افتد. گروه‌ها پشت سر هم و بدون توقف پیش می‌روند.

برای اخذ اجازه ، در اتفاقی پرسشنامه پر می کنی . ده میلیونمین اتومبیل فورد را، پوشیده از برچسبهای گوناگون، به رسم یادبود در این اتفاق قرار داده اند. جیبها یتان را پر از بروشورهایی می کنند که تلى از آنها را روی میزها چیده اند. پرسشنامه نویسها و راهنمایان قیافه پیرمردهای بازنشسته بی را دارند که برابر حراجیها مردم را دعوت به خرید می کنند.

راه افتادیم. پاکیزگی در حد اعلas است. هیچکس لحظه بی توقف نمی کند. افرادی با کلاه های بلند بر سر، رفت و آمد می کنند، نگاه می کنند، و پیوسته یادداشت برمی دارند. لابد حساب کارهای انجام شده را می رسند. نه صدایی و نه تقدیم و توقی. فقط غرشی کلی و خیلی جدی. چهره ها سبز و لبها سیاه، مثل گریم سینما. این به دلیل نور سفید لامپهای دراز است. پس از کارگاه ابزارسازی و بخش پرسکاری و کارگاه ذوب آهن، زنجیره مشهور فورد آغاز می شود. کار از برابر کارگران می گذرد. سوار شاسیهای برهنه می شود، انگار اتومبیل تنباک به پا نداشته باشد. گلگیرها را بر آن سوار می کنند، و اتومبیل به همراه شما به سوی کارگرانی می رود که موتور را کار می گذارند. جرثقیلها بدنه را سوار می کنند، چرخها نزدیک می شوند، تایرها مثل کلوچه های گرد پیوسته از زیر سقف سرازیر می شوند و کارگران در زیر زنجیره با چکش می کوبدند. کارگرانی سوار بر واگنهای کوچک و کوتاه، از بغل به آن می چسبند. اتومبیل با عبور از زیر هزاران دست، در یکی از مراحل آخر، شکل و شمایلی پیدا می کند، راننده پیش فرمان می نشیند، ماشین از روی زنجیره پایین می آید و به سوی حیاط غل می خورد.

غاییندی که به لطف سینما همه با آن آشناشند، اما با این وجود، مات و حیران بیرون می آیی. با عبور از بخش های فرعی - فورد همه اجزای ماشین را، از نخ تا شیشه، خودش تولید می کند - و از میان عده های پشم، و قلابهای زانومانند چند هزار پوتی (۱۵۱) که از

بالای سرت می‌گذرند، و از کنار قویترین نیروگاه فورانی جهان، وارد خیابان «وود وورد»<sup>\*</sup> می‌شوند.

دوستی که همراه من به بازدید کارخانه آمده بود، یکی از کارگران قدیمی فوران بود که پس از دو سال، به دلیل بیماری سل کارش را ترک کرده بود، و او هم نخستین بار بود که همه کارخانه را می‌دید؛ و کینه‌توزانه می‌گفت: «دارند قسمتهای نمایشی را نشان می‌دهند. اگر دست من بود، شما را به کارگاه‌های آهنگری زیور می‌بردم که نصف کارگرانها در میان شعله‌های آتش کار می‌کنند و نصف دیگران در میان آب و گل.»

بعد از ظهر، کارگران فوران که خبرنگار روزنامه «دیلی وورکر» شیکاگو هستند، تعریف می‌کردند:

— بد است. خیلی بد است. ظرف آبدهن نیست. فوران نمی‌خرد و می‌گوید: به من چه که شما تف می‌کنید، من فقط می‌خواهم اینجا تمیز باشد. حالا اگر شما می‌خواهید تف کنید، ظرفش را هم خودتان بخرید.

.. تکنولوژی — برای او تکنولوژی است نه برای ما.

.. عینکهای شیشه صخیم می‌دهد تا چشم آسیب نبیند، از آن شیشه‌های گرانبهای آدم نوع دوستی است. و این کارش از آن رو است که اگر شیشه نازک باشد، چشم کارگر از کاسه بیرون می‌پاشد، و باید خسارت داد. اما شیشه صخیم فقط خراش بر می‌دارد، که البته در نهایت فرقی هم نمی‌کند چون که چشم پس از یکی دو سال از بین می‌رود، اما دیگر لزومی به پرداخت خسارت نیست.

.. و پانزده دقیقه وقت ناهار. غذایت را خشک و خالی در کنار دستگاه می‌خوری. البته در قانون کار پیش‌بینی شده است که کارخانه‌ها حتماً باید سالان ناهارخوری داشته باشند.

.. در صورت اخراج، هیچ حق و حقوقی به کارگر نمی‌دهند.

\* Wood Word

... کارگران عضو اتحادیه را که اصلاً استخدام نمی‌کنند .  
کتابخانه نیست، فقط سینما هست، و آنجا فقط فیلمهایی در این باره  
را نمایش می‌دهند که چطور می‌توان سریعتر کار کرد.

... فکر می‌کنید پیش ما حوادث فجیع رخ نمی‌دهد؟ چرا، رخ  
می‌دهد، اما صدایش را در نمی‌آورند، و مجروح و مقتول را هم با  
ماشین معمولی فورد بیرون می‌برند، نه با ماشینی که علامت صلیب  
سرخ داشته باشد.

... سیستم او ظاهراً ساعتی است - هشت ساعت کار در روز -  
که در واقع همان سیستم ناب مزدوری است.

... اما چگونه می‌توان با فورد مبارزه کرد؟

... کارآگاهها، عوامل تحریک، و اعضای «کو - کلوکس - کلان» .  
همه‌جا هشتاد درصد خارجی‌اند.

... چگونه می‌توان با ۵۴ زبان تبلیغ سیاسی کرد؟  
ساعت چهار، دم دروازه‌های فورد داشتم تعویض «شیفت» (۱۵۲)  
را نگاه می‌کردم. کارگرها سوار تراموا می‌شدند و از فرط خستگی، جا  
به‌جا خوابشان می‌برد.

دیترویت دارای بالاترین درصد طلاق است. سیستم فورد ،  
کارگران را از قوه باء می‌اندازد.

## بازگشت

لنگرگاه شرکت «ترانس آتلانتیک» در انتهای خیابان چهاردهم است.

چمدانها را روی نوار غلتانی گذاشتند که میله‌هایی در دو طرفش بود تا بسته‌ها پایین نیفتند. و اسباب سفر به طبقه دوم رفت. کشتی بخاری کوچک «روشامبو»\* به لنگرگاه نزدیک شده، و در نتیجه مجاورت آن، که شبیه یک «مانز»(۱۵۲) عظیم دو طبقه است، کوچکتر هم شده است.

پلکان، با بی‌اعتنایی تمام، از طبقه دوم سرازیر می‌شود. ورقه‌های اجازه خروج را بازرسی می‌کنند، ورقه‌هایی در این‌باره که مالیات آمریکایی در آمدتان در آن کشور را پرداخته‌اید یانه، و اینکه به طریق قانونی و با اجازه دولت وارد کشور شده‌اید یانه. بلیتم را دیدند، و حالا دیگر در خاک فرانسه هستم، بازگشت به زیر تابلوی «فرنج لاین\*\*» و زیرآگهی دیواری «بیسکوییت کامپنی نشنال\*\*\*» غیرممکن است.

برای آخرین بار، مسافران را وارسی می‌کنم. آخرین بار، چرا که پاییز است و فصل توفان، و مسافران هشت روز تمام در

\* Rochambo

\*\* French Line

\*\*\* Biscuit Company National

رختخواب خواهند بود.

هنگامی که به «لوهاور» رسیدیم، شنیدم که در کشتی بخاری دیگری که همزمان با ما از لنگرگاه «کوناردلاین»\* (در همسایگی ما) حرکت کرده بود، هنگام خروش امواج اقیانوس بر فراز عرشه، دک و پوز شش نفر از مسافران در اثر برخورد با دستشویی درب داغان شده است.

کشتی بخاری ما خیلی بد است، نوع خاصی است و فقط درجه یک و درجه سه دارد. درجه دو ندارد. یا بهتر است بگوییم فقط درجه دو دارد.

مسافران یا تهییدست‌اند و یا کسانی‌اند که قصد صرفه‌جویی دارند، باضافه چند جوان آمریکایی، که نه تهییدست‌اند و نه اهل صرفه‌جویی، بلکه کسانی‌اند که والدین‌شان آنان را به پاریس می‌فرستند تا هنرمند شوند.

نیویورک، که هنگام ورود، آدم را مات و متغیر می‌کند، دستمال تکان می‌داد و شناکنان دور می‌شد.

«متروپولیتن بیلینگ\*\*» با طبقات چهل‌گانه و تمامی پنجره‌های شفافش روی گرداند. ساختمان جدید تلفنخانه با مکعبهای روی هم چیده، داشت قد می‌کشید. آسمان‌خراش اصلی شهر، «بننسون بیلینگ\*\*\*» چهل و پنج طبقه، دور شد و ناگهان از دور دست پدیدار گردید. و دو تا قوطی کرست مانند دیگر، که نامشان را نمی‌دانم. خیابانها، رده‌های «اله‌ویتور»‌ها، و غارهای قطار زیرزمینی در کنار لنگرگاه پایان گرفتند. سپس ساختمانها بهم آمیختند و به‌شکل جاده سربالای دندانه‌داری درآمدند که «وولورث» ۵۷ طبقه مانند دودکشی بر فراز آن به هوا می‌خاست.

\* Connard Line

\*\* Metropolitan Building

\*\*\* Benenson Building

آزادی هؤنث آمریکایی، در حالی که زندان «جزیره اشک» (۱۵۴) را با ماتحت گنده‌اش می‌پوشاند، مشت مشغله‌اش را حواله‌مان کرد.

در اقیانوس گشاده بازگشت بودیم. یک شبانه‌روز نه کشتنی تکان و لرزه‌بی داشت و نه ما مشروب. هنوز در آبهای قلمرو آمریکا بودیم و «قانون خشک» حاکم. یک روز بعد، هم آن پدیدار شد و هم این. و مسافران ولو شدند.

تنها بیست نفر، و از جمله افسران کشتنی، روی عرشه و در رستورانها به‌جا ماندند.

شش نفرشان همان جوانان آمریکایی‌اند، یک قصه‌نویس، دو نقاش، یک شاعر، یک آهنگساز، و دخترخانمی که برای بدرقه آمده بود و در راه عشق، بدون دریافت روادید فرانسه، سوار کشتنی شده و آمده بود.

هنرمندان جوان، غیبت والدین و «پروهیبیشن» را غنیمت دانستند و مشروبخواری را شروع کردند.

ساعت پنج با کوکتل شروع می‌کردند، سر شام همه شراب روی میز را نوش‌جان می‌کردند، پس از شام شامپاین سفارش می‌دادند، و ده دقیقه پیش از تعطیل، لای هرانگشت خود یک بطری می‌گذاشتند و می‌رفتند. پس از خالی‌کردن این بطریها هم در راه‌روها تلوتوخوران در پی «بارمن» می‌گشتند تا بیدارش کنند و باز مشروب بخند. و یک روز پیش از رسیدن به مقصد، مشروب را کنار گذاشتند! اولا به‌این دلیل که کمیسر، خشمگین از جار و جنجال مداوم آنان، قسم خورد که دو جوان نقاش را روی عرشه تحويل پلیس فرانسه بدهد، و دوم اینکه تمام ذخیره شامپاین کشتنی ته کشیده بود. شاید سختگیری جناب کمیسر هم به این دلیل بود.

جز این گروه، یک پیرمرد طاس کانادایی هم بود که با ابراز عشق بی‌حد به روسها، پیوسته حوصله‌ام را سر می‌برد، و با همدردی

تمام، از همه شازده‌های مرده و زنده سابق که عکسشان در مطبوعات چاپ شده بود نام می‌برد و از من می‌پرسید که می‌شناسم شان یا نه؛ در میان میزها که صدای جیرجیرشان بلند بود، دو دیپلمات یقه هم‌دیگر را چسبیده بودند، یکی نایب کنسول پاراگوئه در لندن، و دیگری نماینده شیلی در «جامعه ملل». دیپلمات پاراگوئه‌یی با لذت تمام می‌نوشید، اما خودش هرگز سفارش نمی‌داد، بلکه همیشه به قصد مطالعه آداب و مراقبت از جوانان آمریکایی بود که دمی به‌خمره می‌زد. دیپلمات شیلی‌یایی از هر دقیقه صاف شدن هوا و ظاهرشدن خانمها بر عرشه استفاده می‌کرد تا خلق و خوی خود را عیان سازد و یا دست کم، در برابر دودکش و لوله سوت بخاری با آنان عکس پگیرد. و سرانجام، یک تاجر اسپانیایی، که یک کلمه هم انگلیسی نمی‌دانست، و از زبان فرانسه هم فقط «رگارده» (۱۵۵) را بلد بود به گمانم حتی «مرسی» را هم نمی‌دانست. اما این یک کلمه را چنان استادانه به‌کار می‌برد که با افزودن حرکات دست و لبخند ملیحش، هر روز به‌سراخ این گروه و آن گروه می‌رفت، گویی داشت معامله میان گفتگوی گروه‌های مختلف را جوش می‌داد.

باز روزنامه منتشر می‌شد، باز شرط بندی براساس سرعت‌کشتنی به راه بود، و باز «لوتو» برگزار شد.

در شرایط قحطی آدم در راه بازگشت، کوشیدم به خاطرات و تأثیراتی که از آمریکا در ذهن داشتم شکل بدهم:

اول. فوتوریسم تکنولوژی بر هنر امپرسیونیسم سطحی دود و کابل تلفن، که وظیفه بزرگی در پیش داشت: به راه انداختن انقلاب در روح انسان، که درجا می‌زند و مانند روستا تماماً چربی گرفته است. این فوتوریسم بدی را آمریکا سرانجام تأیید کرده است. اینجا نیازی به وعظ و خطابه نیست. «فوردسن» (۱۵۶)‌ها را به

«نووو روسيسک» (۱۵۷) منتقل کن، همان‌طور که «آمتورگ»<sup>\*</sup> می‌کند.

مسئله «لُف» (۱۵۸) در برابر هنرمندان قد علم می‌کند، نه تجلیل از تکنولوژی، بلکه مهارکردن آن به‌خاطر منافع بشریت. نه شیفتگی زیبایشناسانه نسبت به پلکانهای فلزی فرار از حریق در آسمان‌خراشها، بلکه سازماندهی سهل و آسان مسئله مسکن.

اتومبیل چیست؟... تعدادشان زیاد شده و وقت آن است که کاری کنیم تا در خیابان بوی گند پخش نکنند. نه آسمان‌خراش، که نمی‌توان در آن زندگی کرد، اما زندگی می‌کنند.

از زیر چرخ «الهویتور»‌ها غبار بر می‌خیزد و به نظر می‌رسد که قطار از روی گوش آدم رد می‌شود.

نه سردادن فریاد و غریدن، بلکه پنبه تپاندن در گوش تماشاگران، حرف زدن در واگنها ضروری است.

پرواز بدون موتور، تلگراف بی‌سیم، رادیو، انواع «بوس» (۱۵۹) که ترامواهای ریل دار را از میدان بهدر می‌کنند، و «سابوی» که هرچیز دیدنی را به قعر زمین برده است.

شاید تکنولوژی فردا، با چند میلیون برابر کردن قوای بشر، در راه نابودی ساختمان و غرش و سایر ظواهر تکنولوژی گام بردارد.

دوم. تقسیم کار، کیفیتها و شایستگیهای انسانی را نابود می‌کند. سرمایه‌دار با جدا کردن و مذوک کردن در صدی از کارگران، که از نظر مالی برایش گران تمام می‌شوند (متخصصها، «رهبران زرد» اتحادیه‌ها وغیره)، با بقیه توده کارگران همان می‌کند که با کمالی

\* Amtorg

پایان ناپذیر.

خواستیم می‌فروشیم، خواستیم می‌خریم. نمی‌خواهید کار کنید، صبر می‌کنیم. اعتصاب کنید، عده دیگری را اجیر می‌کنیم. از فرمان‌بردارها و مستعدها حمایت می‌کنیم، و نا فرمانها را به مکافات پلیس دولتی و مأمورها و کلتهای کارآگاههای خصوصی می‌سپاریم.

تقسیم عقلایی طبقه کارگر به دو شاخه عادی و ممتاز، که به ذوبه خود به شاخه‌های فرعی تقسیم می‌شوند، ناآگاهی کارگران خسته و کوفته از کار زیاد، که پس از سازماندهی عالی «روز کارگر» نیز نیروی لازم برای اندیشیدن برایشان نمی‌ماند، رفاه نسبی کارگری که حداقل معاش را دارد، امید تحقق نیافتندی کسب ثروت در آینده، که پیوسته در افسانه‌های مربوط به واکسیهای میلیارد شده غرغره می‌شود، دژهای نظامی واقعی در گوش و کنار بسیاری از خیابانها و کلمه وحشت‌انگیز «دیپورتیشن» (۱۶۰) هرگونه امید بنیادی به برافروختن آتش انقلاب در آمریکا را بسیار دور می‌کند. شاید تنها امید به‌جا مانده این باشد که «اروپای انقلابی» از پرداخت انواع بدهیهایش سرباز زند. یا اینکه ژاپنیها شروع کنند به بردین چنگال-هایی که از فراز اقیانوس آرام بدانسو دراز شده است. از این رو، تلاش و کوشش برای آموختن تکنولوژی آمریکایی و کشف مجدد آمریکا (برای اتحاد شوروی) مسئله هر مسافر قاره آمریکاست.

سوم. شاید خیال خام باشد. آمریکا دارد ثروتمند می‌شود. کسانی که دو میلیون دلار ناقابل دارند، نوجوانهای تازه‌کار نه چندان پولدار به‌شمار می‌روند.

به همه وام می‌دهند، حتی به پاپ رم، که کاخی در برابر مقر خود می‌خرد تا فضول جماعت از پنجره‌های خود به پنجره‌های پاپوار او چشم ندوزند.

این پول از همه جا برداشت می‌شود، حتی از کیسه لاغر کارگران آمریکا.

بانکها و حشیانه به سود سپرده‌های کارگری تبلیغ می‌کنند. این سپرده‌ها به تدریج آدم را به این فکر می‌اندازد که باید نگران «درصد بهره» بود و نه «کار».

آمریکا به کشور پول و ربا تبدیل خواهد شد و نه چیز دیگر. کارگران سابق که هنوز همه قسم‌های اتومبیل و آلونک میکرو-سکپی‌شان را نپرداخته‌اند، اما آنقدر عرق به پایش ریخته‌اند که عجیب نیست اگر یک طبقه دیگر هم بر آن روییده باشد، شاید نکر کنند که مسئله آنان مراقبت از پولهای پدری‌شان است تا مبادا برباد رود.

ممکن است ایالات متحده به آخرین حامی مسلح تقدیر تلخ بورژوازی تبدیل شود، آن وقت، تاریخ خواهد توانست رمان خوبی به‌سبک «ولز» (۱۶۱) بنویسد: «جنگ دو دنیا».

هدف من از ذوشتن این یادداشت‌ها آن است که با اخطار وقوع جنگی در آینده دور، بررسی و مطالعه نقاط ضعف و قوت آمریکا را الزامی سازم.

روشامبو وارد «لوهاور» شد. کلبه‌های توسی خورده‌بی که فقط با انگشت می‌خواهند طبقات‌شان را بشماری. یک ساعت تا بذر فاصله داریم، اما وقتی با طناب به اسکله وصل می‌شدیم، ساحل پر از بچه‌های قد و نیم قد و معلولهای زندمپوش شد.

مسافران سکه‌های چند سنتی برای آنان می‌انداختند («شگون» دارد) و بچه‌ها از سر و کله هم بالا می‌رفتند و پیراهنهای تکه پاره هم‌دیگر را با چنگ و دندان پاره پاره‌تر می‌کردند تا سکه‌های مسین را به دست آورند.

آمریکاییهای چاق و چله، بر زوی عرشه از ته دل می‌خندیدند و با دوربینهای فوری، چپ و راست عکس می‌گرفتند. این گداها در برابر من به مثابه سمبول اروپای آینده قدبرافراشتند، البته اگر اروپا از نوکری پول آمریکایی و سایر پولها دست برندارد. ما به وسیلهٔ تونل، کوه‌هایی را که از پهنا در برابرمان لمی‌دهد بودند سوراخ می‌کردیم و به سوی پاریس می‌شتابتیم.

در مقایسه با آمریکا آلونکهای نزاری هستند. هر وجب از این خاک با قرنها پیکار و مبارزه به دست آمده، چندین و چند قرن (از فرط زراعت) بی‌قوت شده، و با ژرافت بسیار به کشت بنفسه و کاهو اختصاص یافته است. اما حتی چنگ انداختن به همین آلونکها و زمینها که تملک‌شان نفرت‌انگیز است، حتی بنابر معیارهای قرن حاضر، حالا در مقایسه با ماهیت استثمارگرانه و غارتگرانه، و نظام تهاجم‌آمیز زندگی آمریکایی، یک فرهنگ باورنکردنی به نظرم می‌آمد.

در عوض، تا «روآن» (۱۶۲)، در جاده‌های بی‌پایان پر از درخت بلوط، که از میان روستاهای می‌گذشت، در شلوغترین بخش فرانسه تنها با یک اتومبیل روبرو شدیم.

## یادداشت‌ها

(یادداشت‌هایی که با حرف «-م.» مشخص شده  
افزوده مترجم فارسی است.)

۱. Atlantid ، جزیره‌یی افسانه‌یی در اقیانوس اطلس که بنابر افسانه‌های بونانی، زمانی حکومت قادرمند متمدنی در آن وجود داشته که بر تمامی دنیا (بجز آتن) حکومت می‌کرد، اما بر اثر توفان مهیبی به زیر آب فرو رفته است.
۲. Gun ، فروشگاه بزرگی در مسکو بوده است .
۳. Ballyev (نیکیتا، نام اصلی: مگریچ بالیان، ۱۹۲۶ - ۱۸۷۷)، هنرپیشه برجسته تئاتر روسیه که سال ۱۹۲۰ جلای وطن کرد - م.
۴. Schalyapin (فیودور، ۱۹۲۸ - ۱۸۷۳)، خواننده و بازیگر نامدار اپرای روسیه که سال ۱۹۲۱ جلای وطن کرد. - م.
۵. آزادیخواهان مرکشی از سال ۱۹۲۱ در شهر «ریف» به‌هبری عبدالکریم الخطابی علیه استعمار فرانسه شوریدند. این شورش چند سالی طول کشید تا اینکه عبدالکریم در اواسط سال ۱۹۲۶ تسلیم و تبعید شد. اما شورش اهالی «اطلس» و «صحراء» تا ۱۹۳۴ ادامه یافت - م.
۶. این عبارت ترجمه‌شدنی نیست. در زبان روسی (مانند انگلیسی و فرانسه) برای «درجه» و «طبقه اجتماعی» از واژه یکسانی استفاده می‌شود (همانند class در انگلیسی) و در نتیجه، نویسنده در عین حال که درجه‌های سه‌گانه کشته را مد نظر دارد، گوشۀ چشمی نیز به مفهوم «طبقه‌های اجتماعی» دارد.
۷. منظور نویسنده، تشبيه بندرهایی چون اودسا (در ساحل دریای سیاه) به شهرهایی است که مرکز تجمع مهاجران و طالبان مهاجرت می‌شوند - م.
۸. Preference ، نوعی بازی ورق.

۹. majung ، ترکیبی از بازی ورق و دومینو که در مشرق زمین و به ویره در چین رایج بوده است.

۱۰. در ژانویه ۱۹۲۰ در ایالات متحده قانونی به تصویب رسید که فروش ومصرف هرگونه مشروب الکلی را ممنوع می کرد. این قانون بعدها به «قانون خشک» معروف شد، و این دوره به **Prohibition** (ممنوعیت) شهرت یافت. با این حال، مقدار زیادی مشروب الکلی تولید و مصرف می شد. شرکتهایی که با لغو این قانون به شدت مخالف بودند، منافع سرشاری از راه قاچاق مشروباتی الکلی به جیب می زدند. این قانون، دقیقاً موجب گسترش گانگستربیسم شد. آل کاپون و گانگسترهای عمدتی مانند او، به جنایتها بسیار دست زدند و در این دوره فساد دستگاه قضایی به نهایت رسید. سرانجام، قانون یاد شده در سال ۱۹۳۴ لغو شد. کنایه نویسنده (ایالات متحده «پرهیزکار») به همین دوره است، زیرا در همین سالهاست که به آمریکا سفر می کند - م.

۱۱. Kuznetsky Most ، از خیابانهای مرکزی مسکو و مرکز بسیاری از فروشگاههای آن.

۱۲. I am Russia ، «من روسیه هستم!» - م.

۱۳. «زنده باد بلشویک. من بلشویک هستم. زنده باد!» - م.

۱۴. arshin ، واحد قدیمی طول در روسیه، معادل ۷۱ سانتیمتر - م.

۱۵. Thomas Mine Reed James Fennimore Coper (۱۸۵۱ - ۱۸۸۱) و

(۱۸۵۳ - ۱۸۱۸) دو نویسنده آمریکایی و انگلیسی که رشتہ داستانهایی درباره نخستین ساکنان اروپایی در آمریکا و زندگی سرخپوستان نوشته اند.

۱۶. Kopek ، یکصدم روبل - م.

۱۷. Vershok ، واحد قدیمی طول در روسیه، معادل ۴۴ سانتیمتر - م.

۱۸. qui en sabe ، به اسپانیایی: «که می داند؟» - م.

۱۹. Makhnoism ، جنبش ضدانقلابی کولاکهای اوکراینی در سالهای جنگ داخلی روسیه (۲۱ - ۱۹۱۸).

۲۰. Bohem ، اصطلاح‌آبه گروهی هنرمند و هنردوست گفته می شود که آدابی جدا از اکثریت جامعه را در پیش گیرند. محل زندگی چنین گروهی را نیز «بوهم» گویند.

۲۱. maguey ، نوعی گیاه با برگهای بلند شبیه گوش خر، که ظاهرًا وجه تسمیه آن در زبان فارسی است - م.

۲۲. Pulgue ، نوعی عرق مکزیکی که از تقطیر «گوش خر» به دست می آید و سپس

- قابل تبدیل به مشروب قویتری به نام «مسکال» (mescal) است - م. ۲۳ Diego Rivera (۱۸۸۶ - ۱۹۵۷)، نقاش برجسته و نامدار مکزیکی که با «داوید سیکه روس» و «خوشه کلمفته اروسکو» جنبش «نقاشی دیواری» یا «دیوارنگاری» را پس از انقلاب مکزیک شکوفان ساخت.
- ۲۴ Ilya Ehrenburg (۱۸۹۱ - ۱۹۷۶)، نویسنده یهودی تبار شوروی، روزنامه‌نگار و داستان‌نویس. در سالهای دو جنگ جهانی و همچنین جنگ داخلی اسپانیا خبرنگار بود. ارنبورگ سال ۱۹۰۹ به پاریس رفت و بیست سال در آنجا ماند، اما پیوسته به مسکو سفر می‌کرد و برای روزنامه‌های شوروی مقاله می‌نوشت. در سالهای دهه ۱۹۲۰ موضع بدینانه‌بی نسبت به جهان مدرن گرفت و این موضع‌گیری را در برخی از داستانهایش منعکس کرد. بهترین این رشته داستانها، «ماجراهای خارق العاده خولیو خوره نیتو» (Julio Jurenito) را به سال ۱۹۲۲ نوشته است. او در این داستان، ارزش‌های جامعه اروپایی و همچنین شوروی را توسط قهرمان داستان که لات آسمان جلی است به مسخره گرفته بود - م.
- ۲۵ Aztec ، مردم سرخپوستی که تا پیش از فتح مکزیک (توسط اسپانیاییها)، در آن سرزمین حکومت می‌کردند و فرهنگ والا و تقویم خورشیدی داشتند. فاتحان اسپانیایی آنان را بی‌دریغ از دم تیغ گذراندند. در حال حاضر، عده‌اندکی از بازماندگان این قوم در مکزیک به‌سر می‌برند.
- ۲۶ Alfonso Reyes (۱۸۸۹ - ۱۹۵۹)، شاعر و منتقد و دیبلمات مکزیکی - م. ۲۷ Hernando Cortez (۱۴۸۵ - ۱۵۴۷)، فرمانده و دریانورد اسپانیایی، و فاتح مکزیک.
- ۲۸ Guadalajara ، دومین شهر بزرگ مکزیک و مرکز ایالت خالیسکو (Jalisco) در جنوب غربی مکزیک - م.
- ۲۹ mango ، میوه معطر و شیرین استوایی به اندازه سیب و به رنگ زرد مایل به نارنجی - م.
۳۰. با حروف اختصاری V.A.P.P. ، که از آوریل ۱۹۳۲ منحل شد.
- ۳۱ Alexandre Blok (۱۸۸۰ - ۱۹۲۱)، نویسنده سمبولیست روس و مهمترین نویسنده اوایل قرن بیستم روسیه. انقلاب ۱۹۰۵ شعر او را دگرگون ساخت و از آن پس به مضمونهای اجتماعی و میهنه پرداخت. بلوك در شعر «دوازده نفر»، که به سال ۱۹۱۸ سروده است، سرنگونی و نابودی جهان کهن را تصویر می‌کند. این شعر در کتابی به نام «صداهای پای انقلاب» به ترجمه حمید

- هیربد، انتشارات نیلوفر، به فارسی ترجمه شده است - م.
۳۲. «مارش چپ» از شعرهای اویل دهه بیست مایاکوفسکی است و مضمونی سیاسی و تهییج‌کننده دارد - م.
۳۳. **Anna Pavlova** (۱۸۸۱ - ۱۹۳۱)، بالرین برجسته روس که از شانزده سالگی «بالرین اول» شد و مدتها در تالارهای مهم اروپایی رقصید. نخستین بار در ۱۹۱۰ به نیویورک رفت و سپس به همه کشورهای پیشرفته آن زمان سفر کرد. برنامه او شامل ۲۳ باله و ۸۰ باله کوتاه بود - م.
۳۴. **arena** ، میدان گاو بازی - م.
۳۵. **toro** ، ورزش - م.
۳۶. **toreador** ، از دستیاران گاو باز اصلی - م.
۳۷. **matador** ، گاو باز اصلی که طی نمایش مفصلی ورزش را با شمشیر می‌کشد - م.
۳۸. **picador** ، گاو باز سواره‌بی که با فروکردن نیزه‌هایی برگرده ورزش، سبب تضعیف حیوان می‌شود - م.
۳۹. **plebeian** ، مردم عادی رم باستان - م.
۴۰. **banderillero** ، از دستیاران گاو باز اصلی که با فروکردن نیزه‌های کوتاه آذین بسته بر گرده و پشت ورزش، حیوان را به خشم می‌آورد - م.
۴۱. منظور، آلفونسو سیزدهم (۱۸۸۶ - ۱۹۴۱) که از بدو تولد، پادشاه اسپانیا بود (زیرا پدرش پیش از تولد او درگذشت). از ۱۹۳۱ به تبعید رفت و پس از جنگ داخلی نیز ژنرال فرانکو حاضر نشد تاج و تخت اسپانیا را به او برگرداند. «دون خوان» شاه کنونی اسپانیا، پسر سوم اوست - م.
۴۲. **Porfirio Diaz** (۱۸۳۰ - ۱۹۱۵)، دیکتاتور مکزیک که سی سال تمام بر کرسی ریاست جمهوری آن کشور تکیه زد و سرانجام با انقلاب دهقانی ۱۹۱۰ سرنگون شد و در تبعید درگذشت - م.
۴۳. **Conquistadoras** ، واژه اسپانیایی به معنی «فاتحان» و به نخستین اسپانیاییها اطلاق می‌شود که به سرزمین آمریکا پا گذاشتند و با کشتار و ویرانی فاجعه‌آمیز بر آن سامان چیره شدند - م.
۴۴. در اینجا مایاکوفسکی دچار اشتباه شده است. «ایتوربیده» (*Iturbide*) معاصر «کورتس» نبوده بلکه حدود ۲۵۰ سال پس از او می‌زیسته است (۱۸۲۴ - ۱۷۸۳). وی در جنگهای استقلال مکزیک، ابتدا جانب استعمارگران را گرفت، اما پس از سرنگونی شاه اسپانیا، محافظه‌کاران مکزیکی او را به رهبری شورش

ضد استعماری خود برگزیدند. «ایتوبییده» به سال ۱۸۲۱ حکومت را در دست گرفت و خود را امپراتور خواند، اما جمهوریخواهان براو شوربیند و پس از چند ماه سرنگونش کردند و رژیم جمهوری در مکزیک برقرار شد - م.

.۴۵. **Notre Dame** (به فرانسه : «بانوی ما و منظور، حضرت مریم است»)، کلیسای جامع در پاریس . نمونه باز معماری گوتیک که سنگ بنای آن به سال ۱۱۶۳ میلادی نهاده شد - م.

.۴۶. **James Cook** ، دریانورد انگلیسی قرن هجدهم که بیش از هر دریانورد دیگری، طی سه مسافرت دریایی اش برداش بشر درباره اقیانوس آرام جنوبی افزود. وی خاطراتش را نیز به چاپ رسانده است و اینجا منظور مایاکوفسکی از «راهنمایها و کوکها»، کتابهای راهنمای و «کتاب خاطرات کوک»، است.

.۴۷. **Sukharevka** ، بازار قدیمی مسکو که امروزه پس از توسعه شهر، ویران شده است.

.۴۸. **centavo** ، یکصدم پسو (peso) ، واحد پول مکزیک - م.

.۴۹. **Simon Bolivar** ، (۱۸۳۰ - ۱۷۸۳)، آزادیخواه انقلابی آمریکای جنوبی که آرزوی وحدت تمامی آمریکای لاتین را در سر داشت - م.

.۵۰. اشاره‌بیی است به نامهای سرخیوستی که با الهام از طبیعت گزیده می‌شوند - م.

.۵۱. (به انگلیسی، **Jumping beans**) ، نوعی از حبوبات مکزیکی که گونه خاصی از کرم پروانه در آن منزل می‌کند و لوبیا در اثر حرکات آن به جست و خیز درمی‌آید - م.

.۵۲. روز سالگرد انقلاب کبیر فرانسه که همه ساله به عنوان «روز ملی» جشن گرفته می‌شود.

.۵۳. **Samuel Gompers** (۱۹۲۴ - ۱۸۵۰)، رهبر ارتجاعی اتحادیه‌های کارگری آمریکا. او در سال ۱۸۸۶ «فدراسیون کار آمریکا» (AFL) را بنیان گذاشت و تا پایان عمر ریاست آن را بر عهده داشت. وی با فعالیتهای سیاسی - انقلابی اتحادیه‌ها مخالف بود، با سوسیالیستها خصومت می‌ورزید، و یکی از مدافعان نظریه «همکاری و تفاهم طبقاتی» بود. بسیاری از اعتصابهای کارگری آمریکا به کوشش او شکسته شد - م.

.۵۴. **Mauser** ، تپانچه ساخت آلمان که نوع پیشرفته آن در قرن نوزدهم ده تیر بود و روی قنداق چوبی سوار می‌شد. مایاکوفسکی در بند اول شعر «مارش چپ» می‌گوید: «سکوت کنید ای ناطقان، نوبت رفیق مؤزر است که سخن بگوید»، منظور از «سی و سه» نیز تپانچه کلت با کالیبر سی و سه است - م.

- .۵۵ **El Machete** ، نوعی داس لبه پهن، تقریباً شبیه ساطور یا قمه، که کشاورزان آمریکایی لاتین از قرنها پیش برای قطع ساقه‌های نیشکر به کار می‌برند، و هم سلاحی است در جنگهای تن بتن - م.
- .۵۶ **Laredo** ، شهر مرزی آمریکا و مکزیک که رود «ریوگراند» آن را به دو بخش آمریکایی و مکزیکی تقسیم کرده است - م.
- .۵۷ **gringo** ، در لغت به معنی «نقه درخت» و «آدم خرفت» است، و در مقام توهین به مهاجران اسپانیایی تبار ساکن آمریکا اطلاق می‌شد - م.
- .۵۸ **gachupin** ، در لغت به معنی «بیونانی» است، و در آمریکای لاتین، در مقام توهین (به معنی «اجنبی») به سفیدپوستان انگلیسی و آمریکای شمالی اطلاق می‌شود - م.
- .۵۹ **Creole** ، نژاد سفیدپوستان اسپانیایی تبار متولد مکزیک (یا اصولاً آمریکای لاتین) - م.
- .۶۰ **mestizo** نژاد دو رگه حاصل از آمیزش سفیدپوستان و سرخپوستان بومی آمریکای لاتین - م.
- .۶۱ حروف اول «اتحاد جماهیر سوروی سوسیالیستی».
- .۶۲ حروف اول «ایالات متحده آمریکای شمالی».
- .۶۳ **bon garçon** ، به فرانسه: «پسر خوبی است».
- .۶۴ **Prohibition** ، رجوع کنید به یادداشت شماره ۱۰.
- .۶۵ **Odessa** و **Vinnitsa** ، از شهرهای اوکراین. [راستش، مترجم خارSSI نیز نتوانست سر در بیاورد که «یهودی اسپانیایی اهل اوکراین» دیگر چه صیغه‌بی است!] - م.
- .۶۶ **Kishinev** ، در حال حاضر، پایتخت جمهوری مولداویا در اتحاد شوروی است - م.
- .۶۷ **San Antonio** ، از شهرهای جنوبی تکزاس، در فاصله ۲۰۰ کیلومتری «لاردو» - م.
- .۶۸ **Pullman** ، نوعی واگن آمریکایی (از اوخر قرن ۱۹ تا نیمة اول قرن حاضر) با صندلیهایی تقریباً مانند اتوبوس که شبها می‌شد ترتیب آن را بر هم زد و به «واگن خواب» تبدیل کرد - م.
- .۶۹ **For Negroes** ، «ویژه سیاهان».
- .۷۰ **Hudson** ، رودخانه‌یی به طول ۵۰۰ کیلومتر که در کنار بندر نیویورک با دهانه وسیعی به اقیانوس اطلس می‌ریزد.

- Bear Mountain .۷۱ رشته کوهی در طول رود هودسن - م.
- Penssylvania Station .۷۲ ایستگاه پنسیلوانیا.
- lift .۷۳ آسانسور.
- verst .۷۴ واحد قدیمی طول در روسیه، معادل ۶۰۰۱ کیلومتر.
- Down Town .۷۵ مرکز شهر.
- Woolworth Building .۷۶ آسمانخراش ۶۰ طبقه‌یی که در ۱۹۱۳ ساخته شده است - م.
- Friedrich Strasse .۷۷ یکی از خیابانهای معروف برلین - م.
- urbanistic .۷۸ urbanism از معنی «شهرگرایی» یا «مدنیت» - م.
- good bye .۷۹ خداحافظ.
- how do you do? .۸۰ (اصطلاح)، از آشنایی‌تان خوشوقتم.
- nickel .۸۱ سکه پنج سنتی در ایالات متحده.
- Armour .۸۲ کارخانه معروف بسته‌بندی گوشت که توسط «فیلیپ دانفورث آرمور» در ۱۸۷۰ تأسیس شده و از پایه‌گذاران سیستم «تولید انبوه» در کشتار و بسته‌بندی گوشت حیوانات، واگنهای یخچالی برای حمل گوشت و کنسرو- سازی - م.
- Tula .۸۳ از شهرکهای نزدیک مسکو - م.
- elevator .۸۴ (در لغت به معنی «بالابر»)، نوعی قطار هوایی در آمریکا.
- Minsk .۸۵ در حال حاضر، پایتخت جمهوری بلاروسی در اتحاد شوروی است - م.
- I. W. W. .۸۶ کارگران صنعتی Industrial Workers of the World) اتحادیه‌یی که در ۱۹۰۵ تأسیس شده و تا سالهای جنگ اول جهانی بسیار فعال و انقلابی بود، اما پس از آن به مواضع ارتجاعی سوق داده شد و دیگر هرگز نتوانست نفوذ پیشین خود را داشته باشد - م.
- ice cream .۸۷ بسته‌ی.
- Charleston .۸۸ Fox trot دو تا از رقصهای تند و آهنگی‌ن دهه‌های ۲۰ و.
- Ulysses Grant .۸۹ (۱۸۲۲ - ۱۸۸۵)، ژنرال آمریکایی و فرمانده ارتش شمال در جنگ داخلی آمریکا، پس از قتل آبراهام لینکلن، دو دوره متوالی به ریاست جمهوری انتخاب شد (۱۸۶۹-۷۷).

- .۹۰ sportsman ورزشدوست، ورزشکار.
- .۹۱ John Calvin Coolidge رئیس جمهور آمریکا از ۱۹۲۳ (۱۸۷۲ - ۱۹۳۳)،
- تا ۱۹۲۹.
- .۹۲ Gollath (جالوت، جلیات)، از قهرمانان افسانه‌بی‌ی «کتاب مقدس» (عهد عتیق، کتاب اول سموئیل، باب ۱۷) که به دست داود کشته شد. گولیات مرد تنومند و پر زوری بود و از این رو ضرب المثل شده است - م.
- .۹۳ Five o'clock (در لغت به معنی «ساعت پنج»)، اصطلاحاً عصرانه.
- .۹۴ Sergei Rachmaninoff (۱۸۷۳ - ۱۹۴۳)، آهنگساز و بیانیست و رهبر ارکستر، و از آخرین چهره‌های بزرگ موسیقی رومانتیک، که پس از انقلاب اکتبر از روسیه به آمریکا رفت و بقیة عمرش را در آنجا گذراند - م.
- .۹۵ demos، واژه یونانی به معنی «مردم» یا «توده‌ها»، و پیشوند واژه «демократія» . ظاهراً مایاکوفسکی در این جمله «демократی آمریکایی» را به استهزا می‌گیرد - م.
- .۹۶ C. H. McCormick صاحب کارخانه ماشین‌آلات کشاورزی
- مک کورمیک - م.
- .۹۷ Coney Island، قسمتی از ناحیه بروکلین در شهر نیویورک که مرکز تفریحی و پلاز است - م.
- .۹۸ منظور، نوعی چرخ فلک است که در روسیه «کوه آمریکایی» و در آمریکا «کوه روسی» نام دارد.
- .۹۹ attaboy، در اصطلاح آمریکایی: قلندر، بزن‌بهادر - م.
- .۱۰۰ رجوع کنید به یادداشت شماره ۱۰.
- .۱۰۱ Mustang، نژادی از اسبهای جنوب ایالات متحده.
- .۱۰۲ make money?، «پول - مول درمیاد؟»
- .۱۰۳ business، کار، کسب، تجارت.
- .۱۰۴ businessman، کاسب، تاجر.
- .۱۰۵ durrak، به روسی: احمق.
- .۱۰۶ svoloch، به روسی: رذل، بی‌سر و پا.
- .۱۰۷ sukin sin، به روسی: پدرسگ.
- .۱۰۸ altruistic، نوع دوستانه، بشردوستانه.
- .۱۰۹ Gloria Swanson ستاره سینمای صامت آمریکا در دهه بیست.

۱۱۰. **Monkey Trial** ، محاکمه جنجالی یک دبیر زیست‌شناسی در ایالت تنسی آمریکا به جرم تدریس نظریه تکامل، مجلس ایالتی تنسی در ۱۹۲۵ قانونی به تصویب رساند که تدریس این نظریه را ممنوع کرد. این قانون در ۱۹۶۷ لغو شد - م.
۱۱۱. **Mon Martre** ، از محله‌های شمال پاریس که به خاطر زندگی شبانه‌اش شهرت جهانی دارد.
۱۱۲. **fifty - fifty** پنجاه - پنجاه ، نصف به نصف .
۱۱۳. **shoe - box** ، جعبه کفش.
۱۱۴. **Boot - legger** ، در اصطلاح به معنی «قاچاقچی مشروبات الکلی». یعنی «ساق چکمه» و از آنجا که در دوره ممنوعیت مشروبات الکلی در ایالات متحده، باده‌خواران بطريق مشروب را در ساق چکمه پنهان می‌گزندند، به طور کلی قاچاقچیهای بزرگ نیز به **Boot - legger** معروف شدند - م.
۱۱۵. نشانه تصرفی در ترجمه ارمنی هم رعایت شده است. منظور «اتومبیل فورد کوچک» است - م.
۱۱۶. منظور، رهبران ارتجاعی و سازشکار اتحادیه‌های کارگری است که در زبان انگلیسی به **yellow leaders** معروف‌اند، در مقابل «سرخ»، که نشانه انقلابی‌بودن است - م.
۱۱۷. **local** ، شعبه اتحادیه - م.
۱۱۸. **Union Square** ، میدان اتحادیه - م.
۱۱۹. از نام «زیگمن» چنین بر می‌آید که یهودی بوده باشد - م.
۱۲۰. **Saklatvala Shapurji** (۱۸۷۴ - ۱۹۳۶)، انقلابی هندی که در انگلیس فعالیت داشت.
۱۲۱. رجوع کنید به یادداشت شماره ۵.
۱۲۲. **Comfortable** ، راحت و آسوده - م.
۱۲۳. قدری، یا قادر مطلق (از اسماء الهی) - م.
۱۲۴. **Karelia** ، از جمهوریهای خودمختار روسیه شوروی، در شمال لینینگراد. در آینجا، منظور، نوعی قوطی توتون از چوب کارلیایی است. در فارسی معمولاً تشییه جاهای تنگ و کوچک به «قطی کبریت» مرسوم است، اما مترجم فارسی ترجیح داد عبارت اصلی را حفظ کند - م.
۱۲۵. پارک محله **Sokolnik** در مسکو.
۱۲۶. **V. G. Korolenko** (۱۸۵۳-۱۹۲۱)، خطیب و نویسنده رئالیست روس.

۱۲۷. منظور، محاکمه جنجالی دو کارگر انقلابی ایتالیایی تبار در آمریکاست.  
**I.W. W. Nicola Sacco و Bartolomeo Vanzetti**  
 بودند، در سال ۱۹۲۱ به اتهام قتل‌هایی که مرتكب نشده بودند محکوم به اعدام شدند. محکومیت آنان، که از اقدامات مغرضانه دستگاه حاکم علیه انقلابیان بود، خشم محافل کارگری و متصرفی جهان را برانگیخت. این دو کارگر بی‌گناه، هفت سال در سلول مرگ ماندند و با وجود کوششهای محافل انقلابی جهان، سرانجام در سال ۱۹۲۷ با صندلی برقی اعدام شدند. «ساکو» و «وانزتی» تا آخر هم بر بی‌گناهی خود پای فشردند و بعدما نیز بی‌گناهی شان به اثبات رسید، اما نه به‌طور رسمی. در زمان سفر مایاکوفسکی به آمریکا، هنوز حکم اعدام آنان اجرا نشده بود.
۱۲۸. **Ku Klux Klan** ، سازمان فاشیستی آمریکایی. (پادشاهیت مایاکوفسکی)  
 (تلخ درست این نام «کوکلکس کلان» است). سازمان سری نژادگرایان جنوب ایالات متحده که پس از جنگ داخلی آن کشور و به منظور حفظ برتری نژاد سفید تأسیس شد - م.
۱۲۹. **Welcome ، خوش‌آمدید.**
۱۳۰. **Shavla Pentecost** ، احتمالاً همان عید (کلریزان) است که به عبری **Shavuot** خوانده می‌شود و یکی از سه عید اصلی یهودیان است - م.  
 ۱۳۱. این جمله روسی که در ترجمه ارمنی با حروف روسی چاپ شده بود، به طور تحت‌اللفظی یعنی «شما بدون تعویض می‌روید». و منظور این است که لازم نیست وسط راه خط عوض کنید و دوباره بلیت بخرید. اما نکته‌یی که مورد نظر مایاکوفسکی است، نوع ساختمان جمله است. مایاکوفسکی می‌خواهد بگوید: روسهای ساکن آمریکا با اینکه بسیاری از واژه‌های پیش‌پا افتاده انگلیسی را در مکالمه به‌زبان روسی به‌کار می‌برند، وقتی قرار است جمله ساده‌بیی چون مورد بالا را بر زبان آورند، بیهوده جمله را می‌پیچانند و از کلمه مهgorی چون **Manyanya** استفاده می‌کنند که امروزه به‌کاربردن آن در زبان محاوره معمول نیست و بخصوص در این جمله بکلی زاید است - م.
۱۳۲. **O. Henry** (۱۸۶۲-۱۹۱۰)، نویسنده آمریکایی که قصه‌های کوتاه پرحداده‌یی درباره زندگی شاد و خرم آمریکایی می‌نوشت و میلیونها خواننده داشت. او بسیار پرکار بود و به ندرت آثارش را مورد تجدید نظر قرار می‌داد، و در اوج فعالیت ادبی‌اش، هفت‌یی یک داستان کوتاه می‌نوشت - م.
۱۳۳. **Nick Carter** ، کارآگاه معروف داستانهای پلیسی سبک در آمریکا، و

همچنین نام مستعار چند نویسنده که در اوآخر قرن گذشته و اوایل قرن حاضر، از این نوع داستانها مینوشتند. داستانهای مربوط به شخصیت نیک گارتر ۱۰۷۶ عنوان کتاب با چهار میلیون تیراژ را در بر میگیرد - م.

. ۱۳۴. **Lev Kuleshov** (۱۹۷۰ - ۱۸۹۹)، فیلمساز و نظریهپرداز برجسته سینمای شوروی. وی پس از انقلاب اکتبر، یک «کارگاه فیلمسازی» دایر کرد و به همراه دانشجویانش (از جمله پودوفکین و آیزنشتاین) دست به تجربه‌های بزرگی در زمینه تدوین فیلم زد. اینجا، مایاکوفسکی بهمکی از فیلمهای صامت کوله شوف بهنام «ماجراهای عجیب آقای وست در سوزمین بلشویکها» (۱۹۲۴) اشاره دارد. این فیلم درباره یک آمریکایی بهنام Mr. West است که برای سیر و سیاحت به شوروی می‌رود، اما در آنجا به دام عده‌بین کلاش و کلاه‌بردار می‌افتد. سرانجام، پس از ماجراهای بسیار، پلیس کلاه‌بردارها را دستگیر می‌کند و آقای وست را به تماسای مکانهای دیدنی مسکو می‌برد - م.

. ۱۳۵. **lynch** ، دستگیری و آزار و اعدام افراد به دست جماعت مردم و بدون دلالت مجریان قانون. در لغت به معنی «مثله‌کردن» است - م.

. ۱۳۶. «فوکس» همان «فوکس تروت» است و «شیمی» (shimmy) هم نوعی رقص تند رایج در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ است - م.

. ۱۳۷. **Ludwigus** ، نام سی تن از پادشاهان اروپایی در طول تاریخ (به‌شكل لاتین آن) که در زبان فرانسه به صورت Louis (لویی)، در آلمانی Ludwig (لودویگ) و در زبان مجاری Lajos (لاچوش) تلفظ می‌شود. هجده پادشاه به‌این نام بر فرانسه حکومت کردند، سه پادشاه بر امپراتوری فرانک، سه پادشاه بر امپراتوری فرانک شرقی، دو پادشاه بر مجارستان و غیره. بر مترجم فارسی روشن نیست که نویسنده چرا بر «۱۴ لودویگوس» تأکید کرده است - م.

. ۱۳۸. **Hypotrophy** ، در اصطلاح پزشکی به معنی بزرگ شدن عضوی از بدن در اثر استعمال زیاد آن (مانند عضلات بدن ورزشکاران) را گویند. اینجا، منظور نویسنده، غلو و انحراف زیاده از حد است - م.

. ۱۳۹. **Carnegie Institute** ، مرکز علمی و هنری شهر پیتسبورگ (ایالت پنسیلوانیا) با مساحتی در حدود ۵ کیلومتر مربع و دارای موزه تاریخ طبیعی، موزه نقاشی، تالار موسیقی، تالار سخنرانی و کتابخانه عمومی که در سال ۱۸۹۵ دایر شده است - م.

. ۱۴۰. **Carl Sandburg** (۱۸۷۸-۱۹۶۷)، شاعر نامدار آمریکایی و نویسنده زندگینامه آبراهام لینکلن. او در یک خانواده مهاجر سوئدی به‌دنیا آمد و از

۱۲ سالگی مدرسه را ترک کفت تا به کار بپردازد. نخستین مجموعه شعرش در ۱۹۰۴ چاپ شد. در ۱۹۱۳ به حزب سوسیال دموکرات کارگری آمریکا پیوست. وی برای امداد معاش، سالها در روزنامه‌های بزرگ شیکاگو کار می‌کرد - م.

۱۴۱. ترجمه فارسی این قطعه (با اصلاحات اندکی به سلیقه) از کتاب زیر آورده شد: «کارل سندبرگ»، ترجمه م. آزاد و احمد کریمی حکاک (کتاب آزاد، سال ۱۳۶۰، صص ۷-۹) - م.

۱۴۲. رجوع کنید به یادداشت شماره ۷۶. (این آسمانخراش ۶۰ طبقه دارد و نه ۵۷ طبقه) - م.

۱۴۳. منظور Woodrow Wilson (۱۸۶۵ - ۱۹۲۴) است که از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۰ رئیس جمهور آمریکا و از پیروان افراطی و ارتقای سیاست امپریالیستی بود. مشی حیله‌گرانه او در سیاستهای داخلی و خارجی و عوام فریبی‌هایش مشهور است.

۱۴۴. Frank Kellogg عهده‌دار وزارت خارجه بود. در ۱۹۲۹ جایزه صلح نوبل را برد و از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۵ در دادگاه بین‌المللی صلح (لاهه) عضویت داشت - م.

۱۴۵. Wrangell یا Vrangelya، جزیره‌یی در شمال شرقی سیبری.

۱۴۶. انجمن جوانان مسیحی (Y.M.C.A) معروف است، سازمانی است که محافل ارتقای آمریکا به راه اندخته‌اند تا جوانان آمریکایی را از واقعیتهای جامعه دور کنند - م.

۱۴۷. A. M. Rodchenko، نقاش و عکاس انقلابی روس. نقاشیها و طراحی‌های چند کتاب مایاکوفسکی و مجله LEF را بر عهده داشت. از جمله کارهای گرافیک او طراحی پوسترهاي فیلم «رزمیا و پوتیمکین» است. رودنکو می‌خواست در هنر عکاسی انقلاب کند و این فن را در برابر نقاشی علم کند. او می‌گفت: «مهم این است که چگونه عکس بگیریم و نه اینکه از چه چیزی عکس بگیریم.» فتومونتاژ‌های او بسیار مشهور است.

۱۴۸. Highland Park، از حومه‌های دیترویت، مرکز صنایع اتومبیل و فولاد - م.

۱۴۹. River Rouge، شهرکی در جنوب دیترویت - م.

۱۵۰. Dearborn، شهرکی در جنوب شرقی دیترویت و محل تولد هنری فورد.

- کارخانه هواپیماسازی فورد از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۴ در این شهرک قرار داشت و نخستین هواپیمای تجاری چند موتوره تمام فلزی آمریکا در آنجا ساخته شد - م.
- . ۱۵۱. **put** ، واحد قدیمی وزن در روسیه، معادل ۱۶ کیلوگرم - م.
- . ۱۵۲. **shift** ، نوبت کار - م.
- . ۱۵۳. **Manege** ، میدان اسبدوانی. در این مورد، منظور نویسنده، مقایسه با مائز مسکو در نزدیکی دیوار کرملین در میدان «مانزنایا» است.
- . ۱۵۴. منظور، جزیره‌یی است به نام **Ellis** در شمال «جزیره آزادی» ( محل مجسمه آزادی) که در آبهای خلیج نیویورک جای دارد و وضع آن طوری است که هنگام دور شدن کشتیها از نیویورک، در پشت مجسمه آزادی پنهان می‌شود. این جزیره از ۱۸۹۲ تا ۱۹۴۳ مرکز پذیرش مهاجران تازه‌وارد به خاک آمریکا بود. در دوره اوج جذب مهاجر، سالانه یک میلیون نفر از طریق این جزیره وارد آمریکا می‌شدند. در این دوره، جزیره البیس به خاطر خسروت پلیس آن، شهرت بسیار داشت و شاید به این دلیل است که مایاکوفسکی آن را «جزیره اشک» می‌نامد - م.
- . ۱۵۵. **regardez** ، نگاه‌کنید، ببینید - م.
- . ۱۵۶. **Fordson** ، یک مدل تراکتور آمریکایی.
- . ۱۵۷. **Novorossisk** ، از بندرهای ایالت «کراسنودار» روسیه شوروی، واقع در شمال شرقی دریای سیاه - م.
- . ۱۵۸. **LEF** ، مخفف **Levi Front** ، جنبش هنری اواسط دهه بیست که مایا کوفسکی و پیروانش به راه اندخته بودند و ماهنامه‌یی نیز به همین نام به سردبیری مایاکوفسکی منتشر می‌کردند - م.
- . ۱۵۹. **BUS** ، وسیله نقلیه . (پسوند کلماتی چون اتوبوس، مینی بوس، امنی بوس وغیره) .
- . ۱۶۰. **deportation** ، اخراج از کشور، به عنوان مجازات برای افراد خارجی مقیم آمریکا - م.
- . ۱۶۱. **H. G. Wells** . ۱۸۶۶ - ۱۹۴۶)، داستان‌نویس انگلیسی که به خاطر رمانهای علمی - تخیلی اش شهرت دارد، از جمله «ماشین زمان»، «جزیره دکتر مورو»، «مرد نامرئی»، «جنگ دنیاها»، «نخستین انسانها بر کره ماه» و «جنگ درهوا» - م.
- . ۱۶۲. **Rouen** ، شهری در شمال فرانسه، بر ساحل رود «سن»، بین راه بندر لوهافر به پاریس - م.

باید به دانش طنز مساج شد. من  
یقین دارم که در آینده، طنز را ایز چون  
حساب و هندسه به یکسان در مدرسه‌ها  
خواهند آموخت. روزی خواهد رسید  
که بی تردید «مدرسه عالی خنده» تأسیس  
شود.

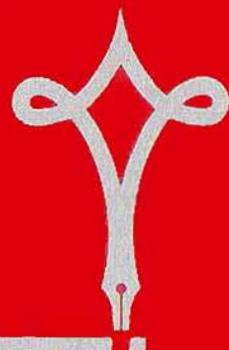
گار اصلی من ناسراگوبی است،  
واستهای آنچه که به نظر من فادرست  
است، و باید بر ضد آن بپاختست.

معمولانویسند ها به خارج  
می‌روند آن حیران شوند، اما من می‌روم  
آن حیران کنم.

سال ۱۹۲۵... عازم سفر دور دنیا  
می‌شوم... نتیجه این مسافرت  
کتابی بود با اثر روزنامه‌ایی به نام  
«امریکایی که من کشف کردم».

ممکن است ایالات متحده به  
آخرین حادی مساج تقدیر تلخ بورژوازی  
تبديل شود. آن وقت، قاریخ خواهد  
توانست رهان خوبی به سبک «ولز»  
بنویسد: «جنگ دو دنیا».

ولادیمیر ماکوفسکی



بهای ۲۲۰ ریال